نعلیات و میخیات

دفتر اوّل از دیوان

استاد مصلح الدّین زشکی خراسانی

شامل قصائد و غزلیات

لندن ، ۱۹۷۶-۱۹۷۴

خطّ بابا

بچّه جان ، دلخور کنی بابات را
خارج از خطّ گر گذاری پات را

می کند عاقت اگر دلخور شود
می کنی گُم در دلِ او جات را

شعلهٔ نفرین کشد سر از دلش
تیره سازد دودِ آن، دنیات را

ضدّ تو هر روز ، در وقتِ نماز
بر بینگیزد همه اموات را

تا برایت از خدا خواهان شود
صبح تا شب تلخی اوقات را

خطِّ بابا ، از پی اجدادِ تو
زیرِ پا بوده ست ما آبات را

پا بر آن بگذار و هرگز بر مدار
از مسیرش دیدهٔ بینات را

خواست تا از خط بلغزد ، کُن ادب
با ملامت پای بی پروات را

چاره اش شد ، شد ، نشد با چوبِ ترس
کُن قلم این کجروِ رُسوات را

تا ابد وَ رنه گذارد بر دلت
داغِ حور و کوثر و طوبات را

خطّ بابا نسل اندر نسل داشت
دور از اجدادِ ما آفات را

بدعت آری ، خوانی اش نوآوری ؟
دیو آرد در سر این سودات را!

قیمتِ هر کهنه ای بالا تر است
در نُوی بر رُخ مکش کالات را

گر خوری قندِ زیادی ، محتسب
دوزد آخر بر دهان لبهات را

تا خورد با چشمِ گریان عاقبت
مادرِ بیچاره ات حلوات را

بچّه جان ، این است راهِ عافیت
ترک کُن تردیدِ بی معنات را

ملحدی بگذار و خطّ شرع گیر
پاک کن از کفرِ شیطان ذات را

خطِّ بابا پوی و راهِ نو مجوی
می کنی گر آرزو جنّات را

از علومِ مادّی حاجت مخواه
بندگی کُن قبلهٔ حاجات را

ورِنه در می آورد کهنه پرست
با قصاصی سخت واویلات را

خطِّ کهنه کار را آسان کند
خطِّ نو پاره کند آنجات را

در خرابی بگذران امروز را
تا کنی آباد از آن فردات را

روز و شب بفشار دندان بر جگر
تلخی غم بشکند صفرات را

خطِّ **زُشکی** رج ندارد ، کج کند
در طریقت خطِّ روح افزات را

طالبِ راحت اگر هستی ، برو
مثلِ من سرمشق کن بابات را .

پرده ای بالا

تا شود روشن دلِ اصحابِ ما
پرده ای بالا زند مضرابِ ما

خوشتر از ما کس نخوانَد نغمه ای
تلخ ، در شیرینی آدابِ ما

کرد مسموم و به ما مستی نداد
آهکِ غم در شرابِ نابِ ما

گرچه می دیدیم در شب خوابِ خوب
صبح بد تعبیر می شد خوابِ ما

در حسابِ سعد و نحسِ اختران
سهوِ دائم داشت اسطرلابِ ما

سر به دیوارِ توکّل می زنیم
تا قیامت سر نیاید تابِ ما

روزمان خورشیدِ همّت زیرِ ابر
در شبِ درماندگی مهتابِ ما

دوغمان دارد اگرچه رنگِ ماست
نیست طعمِ آن بِه از دوشابِ ما

خود نداریم از تقلّب باک ، چون
سکّه ای قلب است خود ضَرّابِ ما

بوسه های دوستیمان شهدگون
می چکد زهر از لبِ عنّابِ ما

شوقِ خدمت را نپرسیدیم کیست
در مقامِ نوکری اربابِ ما

بود بس تا شد فراهم بیش و کم
یک دو روزی در معاش اسبابِ ما

تا شویمت زود سبزی پاک کن
چین تو بادنجان به دورِ قابِ ما

زُشکی بدبین دهانت را ببند
بیش از این یاوه مگو در بابِ ما

تا ببخشیمت ، سر افکنده بیا
کُن نمازِ توبه در محرابِ ما.

اَلا یا اَیهَاالسّاقی

اَلا یا اَیُـّهاَالسّاقی ، اَدِر کَأساً و ناوِلها
که در دنیای دیوانه به رنجیرند عاقلها

صفای دل چه می خواهی ، که شادی خوک را ماند
پلیدی تا نبیند ، کِی گذارد گام در دلها ؟

خدا هم از خردمندان نمی آید خوشش چندان
که روی لطف را دارد همیشه سوی جاهلها

مُرادِ کجروان را خر گذشت از پل به آسانی
شگفتا ! راستان ماندند زیرِ بار در گِلها

چو می بینم که دزدان را بساطِ عیش بی نقص است
همین پاشد مرا بر سوزشِ ماتحت فلفلها

غلط گفتی که نادان کُرّه خر آمد ، الاغی رفت
که خر بارِ همان نادان بَرَد هر روز منزلها

از آن دیگر نمی افتد خمی بر ابروان ما را
که دندان بر جگر ، خندیم در چشمانِ مشکلها

به غربت با غمِ تنهایی خود شاد می میریم
ندیدیم آشنایی در وطن دیگر به محفلها

بگو با طبعِ خود **زشکی** که گیرد تا ابد خشکی
قلمهای تو هر صد تا، پشیزی داشت حاصل ، ها ؟

شعر و شراب

شاعرانِ نکته سنج و نکته یاب
رهروانِ راههای ناصواب

نسل در نسل از همان عصرِ حجر
تا همین عصرِ جدیدِ انقلاب

عاشقانِ دخترِ رز بوده اند
خواستارِ بادهٔ گلرنگِ ناب

از میانِ جمله نعمتهای خاک
کرده اند این تلخ وَش را انتخاب

نه در آنها شوقِ دیدارِ بهشت
نه در آنها خوفِ عقبی و عقاب

از جنابِ «رودکی» و «عنصری»
تا «بهار» و «زشکی» نامستطاب

هیچیک را نیست در روزِ جزا
قاضی دیوانِ محشر را جواب

مطمئنّاً نوشِ جان خواهند کرد
در جهنّم تا ابد سُربِ مذاب

لیک بعد از انقلاب ، اکنون چرا
شاعران بی هیچ ترس و اضطراب

می کنند اوصافِ می را باز گو
در خلالِ شعرشان با آب و تاب ؟

شاهدی بر مدّعایم هر که خواست
گویمش بی زحمت ، ای عالیجناب

در «صحیفه» ، نامهٔ «شعر و هنر»
که به «حزب اللّه» دارد انتساب

شاعرانِ مکتبی را نیست هیچ
از ستایش کردنِ می اجتناب

آخر این اُمّ الخبائث شد حرام
نه خود و نه گفت و گویش هست باب

یک تن از آن شاعرانِ مکتبی
با ولنگاری بیرون از حساب

با کُلنگِ استعاره در سخن
کرد ایمان را ، ندانسته ، خراب

خواند قرآن را خُم و آیات را
ساغرِ لبریز کرده از شراب

شیوهٔ ساقی گرفت و بانگ زد
در طلوعِ نقره فامِ آفتاب

بر مسلمانان که : ای مستانِ حقّ
با دو سه پیمانه از اُمّ الکتاب

در دل و در چشمهاتان بشکنید
رخوتِ مخموری و افسونِ خواب

یعنی ای مؤمن ، برو قرآن بخوان
تا بیابی رستگاری از عذاب

باید اینها رو به توبه آورند
اشک بارند از دو دیده چون سحاب

آنچه اشعارِ شرابی گفته اند
افکنند امروز اندر جوی آب

پس به غسلِ توبه ای شویند پاک
هم قلم را ، هم دهان را با گلاب

تا دعای توبهٔ آنها شود
نزدِ غفّار المعاصی مستجاب !

نان و آب

مایهٔ هر شادی و غم نان و آب
اصلِ مطلب ، بیش یا کم، نان و آب

روزِ خود را پاک می بینی سیاه
گر نباشد شب فراهم نان و آب

روز و شب در ورطهٔ یک عمر چیست
علّتِ رنجِ دمادم ؟ نان و آب

گو شرف اصلاً ندارم ، عار نیست
وای اگر گویی ندارم نان و آب

می کنی پیش فلک گردن کشی
گردنت را می کند خم نان و آب

داد گُرزش را به «گرسیوز» گرو
چون به «توران» خواست «رستم» نان و آب

رفته بود از یاد «ارسطو» وار اگر
هی نمی بخشید «حاتم» نان و آب

علمِ تو گیرم مسلّم شد ، چه سود ؟
رو ، بکن اوّل مسلّم نان و آب

اشک و خون جاری ست در این آسیاب
تا بگردد گِردِ عالم نان و آب

عشق و ایمان را شکوفان داشت تا
جسم و جان را داشت خرّم نان و آب

آنچه شد بر پایه اش دین استوار
چیست ، ای فرزندِ آدم ؟ نان و آب

گشنه را سوی خدا خوانی عبث
ای که داری هم خدا ، هم نان و آب

شکر گوید آدمی چون سیر شد
شد به شکرِ حقّ مقدّم نان و آب

زُشکیا ، این جور اگر جنبد قلم
از تو آخر می کند رَم نان و آب.

تماشا در خواب

ای ماهرو که رفته ای از ترس در حجاب
خود از عذاب جسته ، به ما می دهی عذاب

در ظاهرِ تو عیب نبیند نگاهِ شرع
تا در حجاب مؤمنه ای می شوی حساب

امّا دو چشمِ شوخِ تو از گردشِ هوس
در کوچهٔ امید ندارند اجتناب

هستند آن دو کولی مؤمن فریب، مست
می ریزد صراحی غمّازشان شراب

باغِ دل است خرّم از آن جرعهٔ نگاه
سیلی که شهرِ زهد از آن می شود خراب

بی خندهٔ دو چشمِ تو در این حصارِ شب
سر بر نیارد از افقِ عشق آفتاب

آغوشِ نوش باز کُن ، ای مظهرِ بهشت
در دوزخیم تا نشویم از تو کامیاب

دارم پیامی از دلِ امّیدوارِ خویش
بشنو ، به دل بدارش و مگذار بی جواب :

چون روی تو به دیدهٔ بیدار شد حرام
زُشکی تو را برهنه تماشا کند به خواب.

دختر حوّا

ای چشمِ همه به چهرهٔ زیبات
چون چشمِ عروسکِ «روباتی» مات

چشمانِ تو روشن و درخشنده
با نورِ چراغهای سیصد وات

مانی ، چو گیاهِ خورده «پستیساید»
همواره به دور از همه آفات

در بینِ ستارگانِ «هالیوود»
پیدا نشود به خوشگلی همتات

بوده ست، بگو ، کدام سیّاره
در اوجِ کدام کهکشان مأوات ؟

آورد سفینهٔ چه دنیایی
با فکرِ چه فتنه ای، به این دنیات ؟

از جملهٔ عیبهای گوناگون
دیده نشود یکی به سر تا پات

«مینی» تر از این ندیده ام ژوبی
کی دست رسد به دامنت ، هیهات

کردی سرِ خویش را اَلاگارسون
شد دستِ نسیم کوته از موهات

تا عطر ندزدد و بَرَد هر دم
هر جا و برای هرکسی سوقات

دیگر به کمان نمی شود تشبیه
ابروی کجِ ظریفِ سربالات

چون تیرِ نگاه کهنه شد دیگر
آن مستی و خوابِ نرگسِ شهلات

اکنون فکند اشعّهٔ «لیزر»
آن چشمِ ستیزه جوی بی پروات

بر قدرت تو نه «شوروی» حاکم
نه قابلِ روبه رویی«امریکا»ت

زیرا که شوند نرم قدرتها
با بوسه ای از لبانِ شَکّرخات

در عالمِ ما تویی ابر قدرت
لی لی همه نهاده بر لالات

«گورباچُف» و مثلِ او هزاران کس
«ریگان» و هزار همچو او شیدات

آتش به جهان زنند بی تردید
وقتی که تو مایلی ، به یک ایمات

سازند بهشتِ خاک را دوزخ
با عشقِ تو در دل و به سر سودات

در شیفته کردنِ بنی آدم
آموخت رموزِ کار را حوّات

امّا تو هزار بار از مادر
استادتری به شیوهٔ اجرات

با کامپیوتر دقیق می خواند
هر جُنبشکی که می کند اعضات

با توست امورِ خاک در گردش
گردی و جهانِ ما بگردد بات

مفتونِ تو گشت **زشکی** و دعویش

با گفتنِ این قصیده شد اثبات.

خوشا قومی

خدایا ، بختِ من دائم به خواب است
ولنگاریش بی حدّ و حساب است

از آن بالا تو دادی بر سرش زَن
به بد بختان کمک کردن ثواب است

صدایش کرده ام بسیار ، امّا
همه فریادهایم بی جواب است

تو کردی قسمتم این بد قلق را
همه تقصیرها از آن جناب است

نپنداری که بیخود می زنم غُر
دلِ بیچاره ام در اضطراب است

خَرِ دیزه ست بخت و می زند لنگ
ولی عمرم چو تازی در شتاب است

اگر از حضرتت دستور دارد
که سعی بندگان نقشِ بر آب است

تو می داری روا بر آدمیزاد
بد و خوبی که زیرِ آفتاب است

اگر این است بنیادِ امورت
زبانم لال ، بنیادت خراب است

به پیشِ رو بیابان می گشایی
به هر جا چشم اندازم ، سراب است

تویی داور ، بگو حالا علاجم
مگر چیزی به جز جامی شراب است ؟

نمی بینی که غم زد شعله در جان
نمی بینی دل از حسرت کباب است ؟

چرا دیگر به این دنیاست شّلاق ؟
چرا دیگر به آن دنیا عذاب است ؟

اگر خود دشمنِ اهلِ کتابی
خوشا قومی که اصلاً بی کتاب است !

سخن کوتاه کن **زشکی** ، که تنها
سخنور در جهان ناکامیاب است.

گفت و گوی برگ با باد

پرسند **زشکی** کیست ؟ زشکی آدمیزاد است
مثلِ شما او نیز گه غمگین و گه شاد است

او نیز همواره اسیرِ چنگِ اوهامی ست
گه تلخ و گه شیرین و پندارد که آزاد است

او نیز خورد و خفت و خشم و شهوتی دارد
در زندگی، امّا برایش عشق بنیاد است

با اینکه دائم در عذابِ جسم می نالد
در چشمِ او مردن نه بیداد است ، نه داد است

زیرا که هر نسل از زوالِ نسلِ پیش از خود
می خیزد و در فرصتی کوتاه آباد است

فرزندِ من جایش کجا می بود اگر جدّم
می ماند ؟ پس از حکمِ نوبت این چه فریاد است ؟

عشق است مقصودِ همه ، هر وقت و در هر جا
گفت و شنود از قصّهٔ شیرین و فرهاد است

یعنی که **حافظ** نیست آن سنگی که در شیراز
نامی بر آن با خطّ خوش از آن روانشاد است

او در حقیقت هست دیوانی که می خوانیم
این جوهرِ انسانی آن طرفه استاد است

اویی که می گوید به واعظ : چیست فریادت
از رَه مرا افتاد دل ، بر تو چه افتاد است ؟

اویی که می گوید به شادی بندهٔ عشق است
از دو جهان با بندگی عشق آزاد است

او بی زمان بود و زمین را زیرِ پر دارد
شیراز هم جایی چو تهران یا چو بغداد است

امّا در این لحظه اگر پرسید **زشکی** کیست ؟
در زیرِ باران گفت و گوی برگ با باد است !

بس است

بی دلیها ، بی دماغیها بس است
گوشه ای ماندن تک و تنها بس است

روز و شب خاموش با خود داشتن
اخم و تخم و غرغر و دعوا بس است

آنچه تو با این دلِ حسرت زده
تا به حالا کرده ای بد تا، بس است

زورکی دائم به خوردش داده ای
کاسه کاسه غصّهٔ دنیا ، بس است

از فشارِ این همه فکر و خیال
در می آیی عاقبت از پا ، بس است!

هرچه داری توی دل بیرون بریز
آبرو ، یا ترس ، یا پروا بس است

از دمی دیگر کسی آگاه نیست
وحشتِ فردا و پس فردا بس است

آدمی را در کنارِ خورد و خفت
عشق و تفریحی سر و سودا بس است

بوی «الرّحمن» گرفتی **زُشکیا**
همّتی کن ، گفتنِ حلوا بس است

عهد کردی حرفِ کس را نشنوی
بشنوی این حرف را از ما بس است.

از زُشک تا اَرَس

نکته ها گفته ام بسی و بس است
بعد از این یاوه گفتنم هوس است

عاقلان را به روزگار کلاه
از بساطِ فراغ و عیش پس است

به خدا و به نون و القلمش
نان طلب کردن از قلم عبث است !

مائده اشکنه اگر برسد
کی به فکرِ پیاز یا عدس است

ما کجا ، همّتِ عقاب کجا ؟
حدّ پروازِ چاکرت مگس است

ناکسی کُن که بیکسی نکشی
ناکسان را همیشه بخت کس است

می روی با شرف به قعرِ بلا
آنکه باشد سوارِ موج ، خس است

عمر اگر بگذرد به چُس نفسی
همهٔ عمرِ نوح یک نفس است

دور از باغِ آفتابِ وطن
گرچه **زُشکی** به لندنت قفس است

پهنهٔ عرّ و تیزِ هر شبه ات
زآن سوی «زُشک» تا لبِ «اَرَس» است.

عقل و دل

عقلت اگر در زندگی با دل به جنگ است
بی گفت و گو محتاجِ کُلّی پارسنگ است

دل خواست باشد شاد و عقل آمد ، به او گفت
« نه ، غم بخور !» حتماً بدان حرفش جفنگ است

دل را خدا آموخت علمِ زندگانی
عقلِ تو در علمِ خدایی پاش لنگ است

روی زمین هروقت خُلقت تنگ باشد
در آسمان خُلقِ خدا آن روز تنگ است

عقلِ تو را هر حقّه بازی می زند گول
امّا دلت ، شکرِ خدا ، خیلی زرنگ است

دل عاشق است و مهربان مثلِ کبوتر
عقل آتشی و کینه جو مثلِ پلنگ است

در دستِ دل همواره یک شاخه گلِ سرخ
بر دوشِ عقل امّا همیشه یک تفنگ است

از دل به جان چیزی که آید عطرِ شادی
از عقل چیزی که به دل آید فشنگ است

دل در هوای بازی و تفریح و گردش
در آرزوی رقص با آوای چنگ است

بینِ «صفا» و «مَروهٔ» **شکّ** و **یقین** عقل
از بس دویده بیخودی ، بیچاره منگ است

یا خسته و خاموش در کنجی نشسته
یا کرده لج ، در جیغ و ویغ و ونگ ونگ است

یک روز ایمانش به نکبتهای بومی
روزی به زرق و برقِ دنیای فرنگ است

چیزی که تا دیروز بر آن فخر می کرد
امروز او را مایهٔ ادبار و ننگ است

یک روز کافر ، عاشقِ ویسکی و شامپانی
یک روز مؤمن ، طالبِ تریاک و بنگ است

عقل اعتقادش سست و دل در عشق محکم
دل گاه مست و عقل همواره مشنگ است

این ظاهرش جدّی و باطن لوده ، آن یک
در عینِ جدّی بودنِ خود ، شوخ و شنگ است

در کارِ خود صد رنگ بازی می کند عقل
دل پاکباز و فارغ از نیرنگ و رنگ است

زیرا خدا روزِ ازل در گوشِ دل گفت :
« این زندگی شیرین و این دنیا قشنگ است!»

پس هر کجا که پای شادی در میان بود
دیگر نه جای فکر ، نه وقتِ درنگ است

زشکی ، سخنهای تو با بادِ هوا پخش
از حول و حوشِ «تیمز» تا آن سوی «گنگ» است.

سگ پرستی

در دیارِ انگلستان حقّ همیشه با سگ است
آنکه دارد خاطری آسوده در اینجا سگ است

بیش و کم در زندگی هرکس تلاشی می کند
بی نیاز از هر تلاش و کوششی تنها سگ است

اشرفی در جمعِ مخلوقات اگر پیدا شود
کرده ام تحقیقِ لازم را در این معنا ، سگ است

خانهٔ بی سگ به تعبیری دلِ بی آرزوست
چون صفا و روشنی در خانهٔ دلها سگ است

جان ندارد ارزشِ سرمایه نزدِ هیچکس
نزدِ هرکس بهترین سرمایهٔ دنیا سگ است

می کند هر انگلیسی خدمتِ بی حدّ به سگ
با همه آزاد مردی ، نوکر او ، آقا سگ است

عدّه ای دارای بچّه ، عدّه ای بی بچّه اند
در حیاتِ هر دو عدّه باز هم اولی سگ است

یک شکم قوتی اگر دارد گدا در سفره اش
آنکه تا ته می نشیند ، می خورد آن را، سگ است

از پذیرایی شایسته همیشه بهره مند
پیش از هر میهمان بر سفرهٔ دارا سگ است

انگلیسی می شود از همسرش آسان جدا
در عوض تا مرگ با او همدل و همپا سگ است

آدمی بر نیمکت سر در گریبان و دوان
شادمان در پارکهای خرّم و زیبا سگ است

هیچکس جرئت ندارد که تُف اندازد به خاک
آنکه رند ، هر کجا خوش داشت ، بی پروا، سگ است

راست پنداری که در اینجا فرشته یا پری
بهتر از ما نیست ، بلکه بهتران از ما سگ است

یا اگر بگذاشت تاجی آن خدای مهربان
بر سرِ فرزندهای آدم و حوّا، سگ است

سگ به حدّ خود عزیز است و به هر جای جهان
گلّه بانی ، پاسداری می کند ، امّا سگ است

لیک هر بیگانه ای در حیرت است اینجا که آه
این پدر سگ تخمِ چشمِ انگلیسی یا سگ است ؟

کی توانی یافت **زُشکی** دوستی در این دیار
دوستش در زندگی هر انگلیسی تا سگ است !

حرف داریم تا حرف

حرف بیجا شنیدی، از ما نیست
پیش ما جای حرف بیجا نیست

قصدِ ما از گُزینشِ الفاظ
جز بیانِ دقیقِ معنا نیست

چون به جا حرف می زنیم، امروز
جایِ ما هیچ جای دنیا نیست

صحبتِ خالی از جوکِ جنسی
جنسِ پّر عرضه و تقاضا نیست

حرف ما محضِ گرمی سرها
ضمنِ شنگولیِ شکمها نیست

عطری از **قصّه** در لغات آن
در معانیش طعمِ **قاقا** نیست

می خورد مثل سنگ بر دیوار
گوشِ مردم به حرفِ ما وا نیست

هیچ حرفی به قدر لاطائل
قیمتش در زمانه بالا نیست

سنّت است این، سوابقی دارد
شیوهٔ تازه، رسمِ حالا نیست

حرف باید به گوش خوش آید
هوش کس حرف را پذیرا نیست

جدّی و نکته دار اگر باشد
جاذب و دلکش و خوش آوا نیست

می زند بر مذاقِ جاهل نیش
زهرِ مار است، نُقل و حلوا نیست

بزم را گرم می کند یاوه
حرفِ پُر مایه مجلس آرا نیست

قصد از دور هم نشستنها
طرحِ افکار و نقدِ آرا نیست

گاه در مجلسی اگر بحثی
هست، از سفسطه مُبرّا نیست

حاصلش با شهود یا کشفی
سعی در حلّ یک معمّا نیست

شیوهٔ بحث هم که در مجموع
بهتر از فحش و جنگ و دعوا نیست

در به کُرسی نشاندنِ حرفش
هیچکس پیرو مُدارا نیست

بی تأمّل در اینکه بیند هیچ
کُرسی ای هست در میان یا نیست :

می رود گرم کاروانِ بحث
مقصدی در کلام پیدا نیست

چون به جز کسب شخصیت، انگار
در سری از نخست سودا نیست

نه، چنین رسم و شیوه ای در بحث
هر که را عادت است، ما را نیست

گر چه حیوان ناطق است انسان
آدمیت به نطقِ تنها نیست

با بشر همسخن شود طوطی
با بشر همردیف امّا نیست

آدمیزاد لال هم باشد
باز با گوسفند همتا نیست

هیچ چیزی به قدر اندیشه
در بشر ارجمند و والا نیست

حرف آوازهای اندیشه ست
بادهای دمیده در نا نیست

لیکن افسوس، حرف را دیگر
نقش اندیشه ای به سیما نیست

چون که ارجی برای اندیشه
زیرِ سقفِ بلندِ مینا نیست

پس تو را جز سکوت، ای **زشکی**
هست امروز چاره ای، ها؟ نیست!

حُبّ الحیات

آنچه این بنده طالبِ آن است
کاسه ای آب و لقمه ای نان است

چون در این کاروانسرا درویش
بیش و کم پنج روز مهمان است

کارِ **آقایی** ، ای برادر ، سخت
هرچه خواهی **گدایی** آسان است

عزّتِ نفس دردِ سر دارد
دردِ سر هیچ ، زحمتِ جان است

بنده گولِ شرف نخواهد خورد
خوردنی آنچه هست در خوان است

نان که جان می دهد ، گران ، امّا
آبرو مثلِ آب ارزان است

گنج از رنج اگر شود حاصل
پس چرا گنج پیشِ سلطان است ؟

این زبان را که حقّ تعالی داد
در جهان رهگشای انسان است

کارآن پیشِ پایِ صاحب زور
گفتنِ چشم ، چشم ، قربان است

چون به این چشم ، چشم گفتنها
چرخِ این روزگار گردان است

پیشِ هر کس که می دهد فرمان
گردنِ بنده زیرِ فرمان است

در عوض هست خاطر آسوده
سورساتش همیشه میزان است

جامهٔ نو نداشت ، باکش نیست
کهنه در مزبله فراوان است

وصله اش هرچه بیشتر باشد
گرم تر جامه در زمستان است

خانه هم مثلِ جامه ، البتّه
سدّ سرما و برف و باران است

پس چه فرقی کند که آلونک
یا همه زرنگار ایوان است ؟

هرکه آزادی و شرف خواهد
ابله و کلّه شقّ و نادان است

می خورد عاقبت سرش بر سنگ
بینوا مثلِ سگ پشیمان است

چون که آزادی و شرف در اصل
جزو افکارِ پوچِ شیطان است

هرکه دنبالِ فکرِ شیطان رفت
واقعاً مستحقّ زندان است

کنجِ زندان اگر نشد آدم
پس گرفتارِ خشم و عصیان است

دردِ بیچاره را در این صورت
چندتایی گلوله درمان است

بنده را یک بخور نمیری بس
بیش از این هرچه خواست کفران است

تا نفس می کشد در این دنیا
بر لبش شکر و حمدِ یزدان است

نان چو با نرخِ روز باید خورد
چاکرِ نانوای دوران است

می رود هر طرف که باد آید
در امان از بلای طوفان است

هرکه دَر بود ، اوست دالانش
هرکه خر بود ، اوش پالان است

زنده مانَد ، اگرچه در نکبت
سرفرازیش تا به کیوان است

چون که حُبّ الحَیات فی المَجموع
مُقتَدا فی الأُمورِ حیوان است

راست می گوید آنچه می گوید
شاهدش **زُشکی** خراسان است.

در میکدهٔ وارطان

خورشیدِ مِی به نیمهٔ شب در حجاب نیست
بی پرتوش شکفته گلِ ماهتاب نیست

وارطان ، غبارِ خستگی از چهره ات بشوی
دانی که تا سحر نشود ، وقتِ خواب نیست

اینجا نشسته ایم و به جان مخلصِ توایم
ما را برای خانه و بستر شتاب نیست

بطری شرابِ خُلّر شیراز لطف کن
آن چند جام شربتِ رنگین حساب نیست

مارتینی و بِرَندی و شامپانی بعد از این
گر آبِ کوثر است ، میاور ، شراب نیست

آن را که گشت آتشِ سیّال در وجود
در آخرت از آتشِ دوزخ عذاب نیست

چون لوبیا و گُـلپَرت، افسوس، در بهشت
بر سفره یک خوراکِ دهانگیر باب نیست

با حسرت الملائکه ات ، آن جَغَربَغور ،
کو یک دهان که هست و به ذکرش پُر آب نیست ؟

وقتی که هست کشک و مسمّات در بساط
ما را هوای خوردنِ جوجه کباب نیست

وارطان ، بیا ، ولایتِ پیرِ مغان تو راست
در شهرِ عشق بی تو کسی کامیاب نیست

میخانهٔ تو کعبهٔ اربابِ حاجت است
بیچاره هرکه سجده گَهش آن جناب نیست

زُشکی به «لندن» است ، از آن مِی نمی خورد
نورِ صفا به دخمهٔ تاریکِ «پاب» نیست !

انسان مگس نیست

زشکیا ، در بیابان گرفتاری و هیچکس نیست
می کشی دردمندانه فریاد و فریاد رس نیست

پات در چالهٔ سنّت و چشمت از وهم تاریک
یأس خواند به گوشَت که راهیت از پیش و پس نیست

عنکبوت است جهل و تَنَد از خرافات دامی
پاره با علم کُن دامِ او را ، که انسان مگس نیست

دل به مژده سپردی و هرکس به هر دوره آمد
امتحان داد و دیدی که او هم مسیحا نفس نیست

آنچه می خواهی از آسمان ، در زمین جست و جو کُن
این سکوتی که دارد خدا در جوابِ تو بس نیست ؟

می خوری دانه از دستِ صیّاد و می نالی آنگاه
که چرا یک عقابِ بلند آشیان در قفس نیست !

قوتِ روح است آزادی ، امروز روحت گرسنه ست
خسته از مَنّ و سَلوی و خواهانِ سیر و عدس نیست

روح را خوش کن از عطرِ اندیشه در باغِ دانش
جهل صحرای خشک است و در آن به جز خار و خس نیست

علم بال است و آزادی ات آسمان و تو مرغی
مرده ای گر به پرواز در این هوایت هوس نیست.

ترکِ عشق

عقلِ ما در اسارتِ دل نیست
ترکِ عشق ، ای رفیق ، مشکل نیست

عشق اگر در زد و دلت را خواست
در جوابش بگو که منزل نیست

آنکه در عشق اختیارش را
به دلِ خود سپرد ، عاقل نیست

در دهان انگبین نماید عشق
چون ببلعیش ، جز هلاهل نیست

دل به دریای او مزن بیباک
هیچ سویش امیدِ ساحل نیست

آنکه زیبا به چشمِ عقل آید
دلبرِ خوش ادای خوشگل نیست

گولِ سبزه نمی خورد چون خر
از گِلِ زیرِ سبزه غافل نیست

خوش اداییِ و خوشگلی وهم است
عقل در بندِ این مسائل نیست

جز فراغت به هیچ مطلوبی
در جهانِ دو روزه مایل نیست

جز گرفتاری ابد چیزی
از کراماتِ عشق حاصل نیست

هیچ جز چاهِ ازدواج آخر
عشق را راه در مقابل نیست

گویدت : «ترکِ عشق آزادی ست
پای آزاده در سلاسل نیست

وعده هایی که می دهد این عشق
جز خیالاتِ پوچ و باطل نیست ! »

گرچه در راهِ عاشقی دل را
گوش بر نعرهٔ دلایل نیست

گوید : «ای عقلِ معرفت پیشه
بنده را روی با فضایل نیست

آشِ ساده ست زندگی ، طعمیش
بی نمک ، بی پیاز و فلفل نیست !

بی همین چاشنیِ عشق ، افسوس
فاجعه بی مزه ست ، کامل نیست !»

زُشکی از عقل و دل چو محروم است
داوری را درست قابل نیست

قاضی ای که کند طرف گیری
در قضاوت ، بدان که عادل نیست.

اتّحاد جهل و قدرت

کارِ من جز کندنِ جان نیست
واقعاً نان خوردن آسان نیست

آنچه آسان می توانم خورد
هست خونِ دل ، ولی نان نیست

رنج بردن ، لقمه ای خوردن
هیچ لطفِ عامِ یزدان نیست

موقعِ خوردن اگر گویم :
«تُف بر این اوضاع !» کفران نیست!

با شرف نان نسبتِ معکوس
دارد و محتاجِ برهان نیست

گر تو را این هست در فطرت
لاجرم در سفره ات آن نیست !

چون شرافتمند را دادن
نانِ راحت ، رسمِ دوران نیست

باز هم شخصِ شرافتمند
از مرامِ خود پشیمان نیست

خوب می داند که حقّ و عدل
در جهان بر تختِ فرمان نیست

نانِ بی زحمت به خوانِ کس
جز همان یک مشت اعیان نیست

نزدِ آنها در عمل چیزی
چون شرف بی قدر و ارزان نیست

هرکسی این واقعیت را
داند و دانی که بُهتان نیست

مفتخواران را از آنجایی
که به انسانیت ایمان نیست

بر امورِ زندگانیشان
قاضی وجدان نگهبان نیست

جامعه معده ست و آنها کِرم
کارشان در شأنِ انسان نیست

صاحبِ پولند و قدرت ، پس
دفعشان را هیچ درمان نیست

هست اگر هم تازه درمانی
انتقام و خشم و عصیان نیست

جهلِ مردم قدرتِ آنهاست
جهل و قدرت گرچه یکسان نیست

لیک هر جا جهل کم باشد
بیگمان قدرت فراوان نیست

یا که هر دیوانه ای آنجا
صاحبِ درگاه و ایوان نیست

ساکتِ زحمتکشی چون من
خسته و زار و پریشان نیست

هرکه جرئت کرد و زد فریاد
جای او در کنجِ زندان نیست

پس چرا بیهوده نالم من ؟
ناله بر مافات جبران نیست

بازی جهل است و قدرت ، عِلم
این میان گوی است ، چوگان نیست

بنده را جز زخم خوردنها
حاصلی دیگر به میدان نیست

جاهل از عالم گریزان است
بینشان پیوند و پیمان نیست

هرچه قدرتمند فرمان داد
جاهل از آن روی گردان نیست

این دو دسته هر دو بی دینند
کافر این و آن مسلمان نیست

گندی اوضاع تقدیری
از خدا یا مکرِ شیطان نیست

جز به جهل و قدرت این عالم
بلبشو احوال و ویران نیست

تا حکومت در یدِ این دو ست
ظلم را ناچار پایان نیست

بر تو هم در این میان **زشکی**
زندگی جز کندنِ جان نیست.

جهان را خوب می خواهی ؟

مرا دیگر به انسان بودنِ خود افتخاری نیست
که در من از فضیلتهای انسان یادگاری نیست

زمانی سینهٔ من باغِ الهامِ خدایی بود
در این بیغوله حتّی دیو را دیگر گذاری نیست

بدی هم داشت حدّی، کینه معنایی، ولی امروز
مرا آیین و رسمی در نهادِ هیچ کاری نیست

عطوفت با غریوِ فاجعه بیدار می شد گاه
ولی جنبیدن از این مُرده دیگر انتظاری نیست

چنان بیگانه با همنوعِ خویشم که اگر بینم
برادر دُزد و خواهر روسپی شد ، ننگ و عاری نیست

در این میدان که من خود اسبِ همّت را بُریدم پِی
ظهورِ رستگاری را امیدِ تکسواری نیست

منی که خنده ام خُرّم به اشکِ دردمندان است
عجب باشد اگر نالم که: « دردا ! غمگساری نیست!»

چه کار از مهرِ باران و صفای آفتاب آید
چو خارستانِ من در خوردِ اعجازِ بهاری نیست

درونم دوزخ است و باز می جویم بهشتی را
که غیر از سایهٔ بیدی ، کنارِ جویباری نیست

جهان را خوب می خواهی بدی کمتر کن ، ای **زشکی**
که بر آیینه اش غیر از وجودِ تو غباری نیست !

این میمون!

بشر از حدِّ خود چندان به در رفت
که رنجِ جمله اجدادش هدر رفت

به یمنِ عقل این میمون شد آدم
به عرفان از فرشته پیشتر رفت

سرِ کوه اوجِ پروازِ عقاب است
بشر تا ماه را بی بال و پر رفت

غرور افسارِ او را کرد پاره
خرد سویی و او سویی دگر رفت

به خود زد همچو عقرب نیش و در چاه
به پای خود شتابان همچو خر رفت

چو شد کامل به صنعت زندگانیش
نشست و هِی به خوشبختیش ور رفت

خطر کرد و بزرگی یافت ، آنگاه
تفنّن کرد و در کامِ خطر رفت

نبوغش در هنر رنگِ جنون یافت
جنون در کارِ او ماند و هنر رفت

برای منفعت در اختراعات
طمعها کرد و در خطِّ ضرر رفت

شکم زد پشتِ پا بر تندرستیش
به شهوت دست زد تا از کمر رفت

پس از انسان شدن، همنوع کُش شد
فرو تر در مقام از جانور رفت

به شکلِ خود خدایی ساخت در ذهن
به زیرِ طاعتِ او کور و کر رفت

خودش را کرد از تصمیم آزاد
برون از زیرِ بارِ خیر و شر رفت

بلا از خویشتن می دید ، می گفت
قضایی بود ، آمد ، با قَدَر رفت

در این صورت مشیت از خدا بود
ستم از او و بر او گاه اگر رفت

خدا جویی به قصدِ خود شناسی
دکانی شد ، از آن ارج و اثر رفت

به شکلِ سود در جیبِ کسانی
خدا بفروش و دنیا را بخر رفت

خدا از دستِ او چون دیگِ صبرش
به غلغل آمد و کف کرد و سر رفت

به بیزاری سپرد او را به شیطان
سبک از خاطرش یادِ بشر رفت

حکایتها مفصّل بود، **زشکی**،
از آنها یک حدیثِ مختصر رفت.

یا ربّنا ، نفت !

بشد بر این جهان فرمانروا نفت
زد آخر تکیه بر جای خدا نفت

زمامِ زندگانی بشر را
گرفت امروز از دستِ طلا نفت

بگردد واقعاً چرخِ صنایع
نه با نیروی بازو ، بلکه با نفت

پس از جنگِ جهانی بُرد یکجا
جهان را از دو سو زیرِ لوا نفت

شدند آنوقت کشورها دو دسته
مسلّط بر امورِ هر دو تا نفت

گروهی صاحبِ صنعت که بخشید
به کارش مایه و رنگ و نوا نفت

گروهی دست روی دست هشته
به این دلخوش که دارد زیرِ پا نفت

یکی کارش همه بر دوشِ ماشین
که ماشین راست بنیادِ بقا نفت

دوان چشمش به هر سو تا ببیند
شود پیدا فراوان در کجا نفت

یکی کرده به خرکاری قناعت
به چشمش پاک بی قدر و بها نفت

خرش بی جو ، خودش بی گندم و گوشت
نشسته تا شود مشکل گشا نفت

میانِ این دو دسته کرد کم کم
پلِ وابستگیها را بنا نفت

بگیر اسبابِ عیش و زندگانی
بکن هر قدر لازم شد، عطا نفت

شعارِ دوستیشان بود چندی
بده کالا و بستان بی صدا نفت

ولی با معجزاتِ علم و صنعت
مقامی یافت عینِ کیمیا نفت

هزار و یک قلم کالاش کردند
چو اجزایش به دقّت شد جدا نفت

نمی شد خواند آن را سوخت، یعنی
حرارت، بعد دودی در هوا نفت

گروهِ صنعتی دیگر نمی خواست
دهد کالا، بگیرد در ازا نفت

به خود می گفت: « نه بر صاحبِ آن
بُوَد بر صاحبِ صنعت روا نفت

«چرا بخشیمشان هر چیز خواهند
به حکمِ آنکه دارند از قضا نفت ؟

«درونِ خاکشان می ماند محبوس
بدونِ دانش و تکنیکِ ما نفت

«بیندیشیم تدبیری که گردد
برای صاحبانِ خود بلا نفت

«نبخشد بعد از این چیزی به آنها
به غیر از انقلاب و کودتا نفت

«شود در سرزمینهاشان به زودی
وسیله در خرابی و فنا نفت

«فروشیم اسلحه از جان گران تر
خریم ارزان و بی ناز و ادا نفت !»

بله ، ای نفت ، در دنیای امروز
چنین قدرت نمایی ، مرحبا نفت !

بگوید **لاجرم** **زشکی** به زاری :
« وَ سَلّمنا بِکَ یا ربّنا ، نفت ! »

گله از نامهربانی

برای رسول فردوسی

چرا با من چنین تا می کنی بد ؟
تو را از کینه توزی چیست مقصد ؟

بگویم با تو صاف و پوست کنده :
دلم را طرزِ رفتارت به هم زد!

خودت را کرده ای با دیدنِ من
به اَخم و تَخم و کج خلقی مقیّد

برایت رؤیتِ رویم مبادا
که دارد واقعاً آمد نیامد !

مگر من در تو می بینم بهیمه
که می بینی تو در سیمای من دَد ؟

نگاهت بسته قَدّاره به خونم
کند از من طلب خونِ پدر جد

محبّت را چو من تشدید کردم
تو هم کردی خصومت را مشدّد

تو با حق دشمنی یا با من ، ای مرد
که هر حقّی بگویم ، می کنی رد ؟

منم از **دیگر آزاری** مُبرّا
تو هم باش از **من آزاری** مجرّد

تو را ، گویی عبادت بد زبانی
دلی سرشارِ کین ، گویی است معبد

چرا دریای بغضِ تو شب و روز
نیفتد یک نفس در جزر از مد ؟

از این بابت میانِ آشنایان
تویی ، الحقُّ وَالانصاف ، مفرد

چه می شد واقعاً در خودنمایی
اگر قدری نگه می داشتی حد ؟

کنی عرضه به بازارِ فضیلت
یکِ ناقابلت را غالباً صد

همین گندِ دماغت بس ، که با فیس
«نیا دنبالِ من» گویی به مقعد !

نه من دارم ، نه تو داری به جایی
زمامِ کار را امروز در یَد

نه من در نوکری بر آستانم
نه تو هستی در آقایی به مسند

چو دوزخ در درون داری ، مپندار
که در خلدِ برین گردی مخلّد

اگر خواهم بنالم از بدیهات
شود هفتاد من کاغذ مُسَوّد

پشیمانیت را آخر ببینم
از این رفتار ، اگر عمرم دهد قد

اگر بی مهری ات با بدکلامی
شود در گفت وگو با من مؤکّد

کنم دیگر جزایت را حواله
به شمشیرِ پسر عمّ محمّد

اگر **زشکی** نبیند در تو تغییر
چو با تو یافت برخوردِ مجدّد

بدان که راهِ صدق و دوستی را
خودت با کینه توزی کرده ای سد

به تو گویم برای آخرین بار
مباش این قدر با من بیخودی بد !

خوبان کجایند ؟

با سُنبهٔ پُر زور ، ای فرزانه فرزند
دادی به این زهوار در رفته بسی پند

گفتی که از جهلِ بشر این بحث تا کی ؟
از خُرده شیشه های جنسش ناله تا چند ؟

گفتی که این زاریِ تلخ از یأس کافی ست
امّیدوارانه بزن دیگر شکر خند

یا که بیا ، تا آتشت در ما نگیرد
بر این جهنّم درّه ات در را فروبند

یعنی بگیر ، ای مرد ، دیگر لالمانی
که در دلِ ما حرفهایت آتش افکند

گفتی که خلق و خوی افرادِ بشر نیست
این قدرها که سالها من گفته ام ، گند

هستند در دنیای پُر آشوبِ امروز
آنچه بخواهی مردمِ خوب و خردمند

که معدنِ خیرند و دریای محبّت
راضی از آنها خلق و راضی تر خداوند

نه اهلِ دزدی و فسادند و شقاوت
نه اهلِ مکر و خدعه و نیرنگ و ترفند

گفتی که بیزار و گریزان است از من،
بیگانه دارد جای خود ، هر خویش و پیوند

آنها که گیرند از بشر همواره ایراد
در زندگی مانندِ من تنها بمانند

نه دارد از آنها کسی هرگز دلِ خوش
نه بر کسی دیدارشان باشد خوشایند

گفتی که من در گوشهٔ تنهایی خود
دق می کنم آخر ، به مهرِ پاک سوگند !

تا کور گردد بر منِ لیچارگو چشم
تا نرم گردد بر منِ افعی زبان دَند !

آری ، تو حقّ داری ، بگو هر چیز خواهی
باش ، ای جوان ، از آنچه بینی شاد و خرسند

من پیرم و طوفانِ ایّامی که دیدم
آشفت روحم را و ذهنم را پراکند

وقتی که دارم در دهان زهر هلاهل
دیگر مخواه از من سخن شیرین تر از قند

دانم که دنیا از بدانِ من خراب است
افسوس ! خوبانت نمی دانم کجایند !

امّیدوارم در زمانِ پیری تو
خورشیدِ خوبی سر بر آرد از دماوند.

یک بام و دو هوا

زندگی خوب است ، امّا شرط هم دارد
شرطِ آن را باید انسان محترم دارد

من اگر چون خر بیایم ، بگذرم چون خر
این وجودم پس چه فرقی با عدم دارد ؟

زندگی مجموعه ای اوهامِ کشکی نیست
در نظاماتش حسابی بیش و کم دارد

از حسابش با خبر هست آنکه در سر مغز
نه فلانی که به جای سر، کلم دارد

راهِ آن را هر که خود باید کند پیدا
در مسیرش زیر و بالا ، پیچ و خم دارد

دارد انسان اختیاری در عملهایش
انتخابی پس برای هر قدم دارد

مدّعی آدمیت لااقلّ فرقی
با تمامِ جانورها لاجرم دارد

جانور بر عکسِ من درویشِ درویش است
در حیاتِ خود نه زیمبوُ ، نه زَلَم دارد

مثلِ من اوّل شکم ، بعداً بسی کمتر
همّ و غمّ ورطهٔ زیرِ شکم دارد

بعد از آنکه این فرایض را به جا آورد
من به بستر دارم، او بر خاک لَم دارد

نه دلش در آرزوی حشمت و جاه است
نه نظر اصلاً به دینار و درم دارد

کِی کند ، آسوده دل ، سقّایی کوثر
همچنان که تکیه خوش بر تختِ جم دارد ؟

گوشتخوارش هم به نوعِ خود نمی تازد
فطرةً بر نوعِ خود ننگ از ستم دارد

بی زبان است و دلش پاک است و آزادی
از جنون و فتنهٔ فکر و قلم دارد

بی زبانی نزدِ او بنیادِ یک قومی ست
ملّتی بی تُرک و تازی و عجم دارد

نه به حزبِ باد وابسته ست ، نه هر آن
سینه کوبی زیرِ بالِ یک عَلَم دارد

لوحِ محفوظِ غریزه در وجودِ اوست
جبرئیلش نیز وحی دم به دم دارد

چون سرش پابندِ میلیونها حقیقت نیست
تا ابد آیین و مذهب یک رقم دارد

نه حسود است و بخیل از ناتوانی ، نه
از توانگر چشمِ احسان و کرم دارد

لیکن انسان، هم امورش سخت پیچیده ست
هم به هر امری روالی منتظم دارد

دائماً هر جا غریزه می دهد حُکمی
عقلِ خود را در عمل آنجا حَکَم دارد

پس دو پایی که نه انسان است ، نه حیوان
هر دوشان را به تقلّب متّهم دارد

نه به جهلِ صاف و پاکِ این وفادار است
نه برای رنجِ علمِ آن جَنَم دارد

شادی اش از چشمهٔ لذّاتِ حیوانی ست
سوزِ انسانی ندارد آنچه غم دارد

زُشکیا ، دانی که بامِ دو هوا با خود
نفخه های دوزخ از باغِ ارم دارد

پس بیا پایین و حیوان باش یا انسان
این که تو هستی کجایش «مَن مَنم» دارد ؟

از اتاقِ این قصیده پای بیرون نِه
که ملال انگیز و تاریک است و دم دارد !

زنده باد شکم !

عالمِ ما رسم و آیینی ندارد
آنچه دارد این و ، جُز اینی ندارد

زندگی یک اتّفاق است و حسابش
هیچگونه حکم و تضمینی ندارد

آسمان است از امورِ خاک غافل
آدمی بر خاک تأمینی ندارد

این زمین با جان دهی و جان ستانی
در سرشتش مهر یا کینی ندارد

خوب یا بد ، نیست در کار اختیارش
هیچ ذوقِ تلخ و شیرینی ندارد

کرم و انسان نزدِ او در یک ردیفند
رتبه شان بالا و پایینی ندارد

دائماً گویی به خود می پیچد از درد
جز دویدن هیچ تسکینی ندارد

بر سرِ خود می دود با دستِ خالی
این مسافر اسب و خرجینی ندارد

بر تنش ما انگلِ اوییم ، باری
او به ما تسلیم و تمکینی ندارد

گاه استفراغ و تب دارد ، ولیکن
از دواها آسپیرینی ندارد

لرزه اش می گیرد ، آتش می کند قِی
تن به بستر ، سر به بالینی ندارد

با چنین بی اختیاری لطف و قهرش
آفرین یا خشم و نفرینی ندارد

پس بشر ، سلطانِ انگلهای او هم
جانِ روشن ، چشمِ حق بینی ندارد

با شکم زنده ست و غیر از این به هستی
مرکزِ الهام و تلقینی ندارد

مذهبش هر چیز و فکرش هر چه باشد
گوشِ دل بر هیچ یاسینی ندارد

شکرِ هر گونه خدایی را گذارد
در عمل غیر از شکم دینی ندارد

از بخارِ معده بر خیزد دعایش
تا نباشد سیر ، آیینی ندارد!

ناله موزون و مقفّی هم که باشد
زشکیا، ناله ست، تحسینی ندارد!

این نیز بگذرد

آری ، مسلّم است که این نیز بگذرد
امّا چه دردناک و غم انگیز بگذرد

مانندِ کارد ، تا بنشیند به استخوان
از گوشت بی ترحّم و بس تیز بگذرد

آورد مرگ و ریخت چه خونها چو در رسید
دردا که مرگ آوَر و خونریز بگذرد !

من سوگوارِ باغِ بهارم در این سموم
گویی به صبر کوش که پاییز بگذرد !؟

دانی که خود به جای چه ماند از آن دیار
کز آن به قهر لشکرِ چنگیز بگذرد!

زهر است چون به دل رسد آن مِی که از گلو
در گیر و دارِ فتنهٔ پرهیز بگذرد

زشکی ، بیا و نقش بگردان که یادِ غم
از آتشِ خیال شرر خیز بگذرد

بگذار تا زمانهٔ نامرد را چماق
خشک است ، از تَخرخُرِ ما تیز بگذرد

خوابِ سیاه را شکند عطسهٔ سحر
این بختکِ به صبح گلاویز بگذرد !

شقّ القمر

تو می گویی فقط یارو هنر کرد ؟
نه جانم ، واقعاً شقّ القمر کرد !

به او گفتی اجاقت را کند فوت
محبّت کرد و دیگت را دَمَر کرد

کمی تغییر لازم داشت خانه
زد ، آن را مثلِ چی زیر و زبر کرد

کمی نانِ تو طعمِ خونِ دل داشت
خمیرش را پر از خونِ جگر کرد

گله کردی که گوشَت هست سنگین
دعایی خواند و آن را پاک کر کرد

دو مو از زیرِ ابروی تو برداشت
دو تا چشمِ تو را از خانه در کرد

به غمزه خنده را در سینه سوزاند
به عشوه خشک قر را در کمر کرد

نشستی تا در آرد خارت از پای
نثارت آجری بر فرقِ سر کرد

نفس در سینه ات می شد کمی تنگ
گشادی فلان را بیشتر کرد

تو گفتی مانده ای ششدر به کارت
برایت شیشکی بست و گذر کرد

پکر بودی چهل پنجاه در صد
تو را از وضع صد در صد پکر کرد

گمان کردی که در را می کند باز
تو را توی قفس بی بال و پر کرد

مفصّل پیشِ او بردی شکایت
جوابت را به «گمشو!» مختصر کرد

هزاران مشکلِ این عصر را حلّ
به چند افسانهٔ عصرِ حجر کرد

ندیدی درسهایش بچّه ات را
که دردِ بیشعوری داشت، خر کرد ؟

چه داری انتظار از خاله خرسه
به غیر از دردِ سر، لطفی اگر کرد ؟

منال از دستِ کس، چشمِ خودت بود
که پایت را در این گودالِ شر کرد

نباید آنچه آید بر سرِ کس
قضا دانست و نسبت با قَدَر کرد

چه خاصیت از این بیهوده گویی
که با آن عمر را **زشکی** هدر کرد !

قافیه اندیش

این جهان چی بود و آدم چیش کرد !
وضعِ آن را سخت قارشمیش کرد !

خانه اش تنها زمین بود و به جهد
زیرِ آن را کلّه خر آتیش کرد !

گرچه دودش می رود در چشمِ او
جاهلی را صد برابر بیش کرد

گاه عقل آمد که با او گپ زند
بی ادب در را به رویش پیش کرد

نه طبیعت ، نه خدا شد مات از او
هر تکانی خورد ، خود را کیش کرد

می شود پیش از سحر صد بار غرق
بس که در تاریخِ خوابش جیش کرد

آنچه نعمت بود در جیبِ زمین
خرجِ قاقا ، مصرفِ تی تیش کرد

گاه اگر آمد که اصلاحی کند
موی ابرو کند و پشمِ ریش کرد

چون شعورِ حقّ و باطل را نداشت
گرگی از این دید و آن را میش کرد

شاه شد هر جا که دستش باز ماند
در خطرها چشم را درویش کرد

حاجت آمد ، کوزه ای لبریزِ نوش
رفعِ حاجت شد ، زبان را نیش کرد

گنجِ رنجِ دیگران را مار وار
بُرد و چنبر زد بر آن و فیش کرد

نیتِ او بود شاه عبدالعظیم
رفت و جا خوش گوشهٔ تجریش کرد

آشنا تر هرچه با اطراف شد
خویش را بیگانه تر با خویش کرد

زشکی بیچاره پَر بر قاف داشت
روزگارش قافیه اندیش کرد.

خُلخُلیهٔ بهاری

در باغِ بهار عشق گل کرد
گل کرد و مرا عجیب خُل کرد

افسون نه ، که بود همچو افیون
اعضای مرا تمام شُل کرد

بر چهرهٔ هر نگارِ طنّاز
چشمانِ مرا فراخ ، زُل کرد

در زیرِ نگاهِ او دلم را
از شوق تپنده چون دُهُل کرد

کرد او به من آنچه با نشابور
یکوقت تهاجمِ مُغُول کرد

بینِ تن و جان شکاف انداخت
خود را به میانِ آن دو پُل کرد

از راهِ نگاه بُرد جان را
پیچاند به گردن و فُکُل کرد

حجبِ عَلَنیش آتشم را
افسون به قمیشِ زیرِ جُل کرد

مبهوت مرا به سروِ لاغر
بنشسته دو کفترِ تُپُل کرد

مسحور مرا به تارکِ سرو
آن دسته بنفشهٔ کُپُل کرد

القصّه ، نداشت عقل **زشکی**
دیوانه اش این غزل به کُل کرد !

دوست چپُوگر

دزد آمد و خانه را چپو کرد
یکپارچه کَرت را درو کرد

چون دیگ چرا زِ غم نجوشم
این جور که زیرِ من اَلو کرد

اوّل به لباسِ دوست چندی
با من خوش و بش ، بیا برو کرد

تا زیر زمینِ خانه ام را
از بنده موقّتاً گرو کرد

یکچند به آبگوشت می ساخت
کم کم هوسِ پلو، چلو کرد

افتاد به زیرِ پوستش آب
اندازهٔ کرگدن نمو کرد

خر غلت زد و تنِ لشش را
در بسترِ نرم هِی قشو کرد

مجبور مرا به صبح تا شب
پاشو ، بنشین ، بیا ، برو کرد

در خانهٔ من که صاحبش شد
هر قدر که خواست بلبشو کرد

یک نوکرِ بد قواره اش را
آورد به خانه ام ، دَخو کرد

هر رسمِ کثیفِ کهنه ای را
در شیوهٔ زندگیم نو کرد

خود را به کنار و با شقاوت
اوباشِ محلّه را جلو کرد

هر چیز که داشتم به خانه
برداشت و پیششان وِلو کرد

خندید به عِرض و آبرویم
هو کرد مرا ، عجیب هو کرد

کرد این همه را و من ندانم
او این همه را چرا ، چطو کرد !

نه می گریم ، نه می خندم

نمی دانم چرا دل عشق را از سر نمی گیرد
هوای شادمانی سینه را در بر نمی گیرد

همان است آسمان و آفتابش ، مرغِ دل امّا
به سوی باغ ، در شورِ بهاری، پر نمی گیرد

چه خنده می گرفت از من زمانی نکته ای ساده
به زورِ قلقلک هم خنده ام دیگر نمی گیرد

زمانه با نفسهای فسون آمیز سنگم کرد
شرارِ غم مرا همسنگِ خاکستر نمی گیرد

دریغا ، خشک شد دریای احساسی که در من بود
به ابرِ آه چشمم گریهٔ جَرجَر نمی گیرد

چنان می بارد از سر تا به پایم خفّتِ خنگی
که در بازارِ هوشم کس به جای خر نمی گیرد

تو گویی مغزِ من گچ شد ، و گرنه از چه رو درسی
از این عّلامه های رفته بر منبر نمی گیرد ؟

ندارم اعتبارِ مرده ای و می خورم حسرت
که با چوبِ نکیر از من نشان منکر نمی گیرد

کتابِ صبر مگشا و مخوان پندم به گوشِ دل
به پیر اصلاً نمی فهمد ، به پیغمبر نمی گیرد

به شوخی دوستان گویند دردِ این عمو این است
که از ساقیِ «ای بابا ، وِلش !» ساغر نمی گیرد

چو یک کشور که جانم بود ، دل را بیقراری داد
قراری دیگر از هفتاد و یک کشور نمی گیرد

تو ، **زشکی** ، سرنشینِ کشتی سرگشتگی هستی
که جز در ساحلِ خوابِ ابد لنگر نمی گیرد.

لقمهٔ راحت

سالها دل طلبِ لقمهٔ راحت می کرد
به دل از محنتِ ایّام شکایت می کرد

که مرا لقمهٔ بی رنج فراهم می بود
گر که این عقلِ جفا پیشه عنایت می کرد

ای خوش آنها که به بلعیدنِ بادی سیرند
کاش تقدیر مرا چلچله خلقت می کرد

یا به این صاحبِ من عقلِ درستی می داد
یا به من قالبِ یک گاو کرامت می کرد

دل که از شکوهٔ جان غصّه فراوان می خورد
قصّه با عقلِ کج اندیش روایت می کرد

عقل می گفت : « نِک و نال قباحت دارد ! »
هر دو را با سخنِ تلخ ملامت می کرد

هم سفارش به شکیبایی و شکرِ ایزد
هم هدایت به مدارا و قناعت می کرد

گاه از پویهٔ زنبورِ عسل در گلزار
گاه از سگدوی مورچه صحبت می کرد

«گنج بی رنج میسّر نشود» وِل می داد
«ادبِ مرد بِه از منصب و دولت» می کرد

الغرض ، با سخنِ باطل و شش من یک غاز
بر سرِ جان و دلِ ساده قیامت می کرد

تا که دل از لجِ او مشت به سر می کوبید
جانِ درمانده از این واقعه وحشت می کرد

عقل افسار به دل می زد و بر جان می تاخت
همچنان بر تنِ بیچاره حکومت می کرد

باز **زشکی** و همان سوختنِ دل می ماند
باز جان توبه از آن لقمهٔ راحت می کرد !

اندرزیه

باید آدم در تقلّب طاق باشد
تا دلش شاد و دماغش چاق باشد

گوشه ای با پخمگی بر خود نپیچد
با خیالِ تخت در شلتاق باشد

سیرِ انفس کرده ، آموزد کلکها
با کلک سوداگرِ آفاق باشد

تا قُرُم در گوشِ او خواندند ، شستش
با خبر گردد که پشتش ساق باشد

عالمِ ما فرق با جنگل ندارد
این سخن وَاللّه اگر اغراق باشد !

هر که در صیدِ ضعیفان دیر جنبد
چون ضیافت شد به پا، او قاق باشد

صُمّ و بُکم و عُمی بودن در زمانه
خُلقِ اوّل از همه اخلاق باشد

شرطِ خدمت را رعایت کن که نانت
بیشتر در روغن و قیماق باشد

چون اگر گستاخ با افسار پیچد
اسب را کیفر یقین شّلاق باشد

تا به فرمان بود ، اگر هم گاه تیزی
وِل دهد، مستوجبِ ارفاق باشد

گردنِ کوتاه آرد سر به زیری
برّه را این عهده در میثاق باشد

آنکه بی اشکال گردن می فرازد
برّه نه ، زرّافهٔ دیلاق باشد

پس چرا من سر بپیچانم به خیره
تا که وضعم شیر را مصداق باشد !

بیشهٔ آزادی خود را ببازم
بعد از اینم در قفس اُتراق باشد!

هر که فکرش را شرف مشغول دارد
کلّهٔ او لایقِ تُخماق باشد

چاپلوسی را مبر از یاد هرگز
گرچه گویندت خدا رزّاق باشد

نشنوی اندرزِ **زشکی** را ، به مولی
زندگی کردن برایت شاق باشد !

وق وق

حکومت پایه هایش لق نباشد
اگر در کار دور از حق نباشد

به ضدّش هر طرف ، هر دم هزاران
قدم بردارِ گردن شق نباشد

بله ، تا نگذرد ظلم از سرِ خلق
به بحرِ کینه مستغرق نباشد

به هر جا دیکتاتوری ست ، عاقل
مصون از حملهٔ احمق نباشد

که تنها در دموکراسی ، به هر گام
سگی ولگرد در وق وق نباشد

ولی این دو نظام البتّه نسبی ست
که امری در جهان مطلق نباشد

اگر جایی حکومت کار و بارش
به استثمار در رونق نباشد

اگر دستِ رجالِ آن همیشه
به خون آلوده تا مرفق نباشد

اگر در حالِ حاضر وضعِ مردم
دریغ از سابق و اسبق نباشد

نظامش هرچه باشد آن حکومت
به جمعِ اشقیا ملحق نباشد

سفیدی از حکومت بر نیاید
سیاه افتد ، اگر ابلق نباشد !

خوشا ، **زشکی** ، جهانی که در آن هیچ
نشان از دولت و بیرق نباشد !

صاحب مدارِ عالم

عزّتِ شیعیان مسلّم شد
شیعه صاحب مدارِ عالم شد

بر زمین بود مایهٔ وحشت
تازگیها در آسمان هم شد

در جهان با شنیدنِ نامش
گرمها سرد و زیرها بم شد

موی بر پشتِ پیر و برنا راست
خوب و بد زانوانشان خم شد

رشتهٔ کارِ کافران گورید
نظمشان سخت نا منظّم شد

عیشِ آنهامنغّص و مسموم
بزمِ آنها عزا و ماتم شد

جمله از رعب و وحشتِ اوضاع
مرگ در چشمشان مجسّم شد

تا که با خودنمایی شیعه
شرمشان بیش و رویشان کم شد

پایه های تشیّعِ تازه
در اقالیم سبعه محکم شد

با حجابِ سیاه ، فروردین
رفت و هَمپَرده با محرّم شد

افتخار و بزرگی اسبابش
شیعیان را همه فراهم شد

بیرقِ فتحشان عَلَم هر جا
بر تر از نیلگونه طارم شد

آیت اللّهِ نخبه ای ناگاه
با یکی فکرِ بکر ملهم شد

گفت اکنون که شیعه در پیکار
هر کجا در صفِ مقدّم شد

دشت از خونِ کافر و مؤمن
همچو باغِ بهشت خرّم شد

شیعه نزدِ جهود و نصرانی
منزلت یافت و مکرّم شد

جانِ حوّا از او پُر از شادی
شاد از او جانِ پاکِ آدم شد

پس از آنجا که نحوهٔ تقلید
با تعدّد ضعیف و مبهم شد

در تشیّع تحوّلی دیگر
لازم آمد ، نیازِ مبرم شد

اعتبارِ مراجعِ تقلید
در فقیهی یگانه مدغم شد

یعنی : ای «شیعهٔ هزار آقا»
مقتدایت «فقیهِ اعظم» شد

پیشِ هر مجتهد مرو دیگر
راهِ تقلید صاف و یک چَم شد

حکم و فتوای مرجعِ واحد
معتبر بر عموم از دَم شد

در عمل ، بعد از این تشیّع هم
مثلِ آیین ابنِ مریم شد

هر فقیهی بشخصه «کاردینال»
مرجع الفقه «پاپِ» اعظم شد !

خوشبخت

خوشبخت کسی که خر بماند
از معرکه بی خبر بماند

با کاه و جوی که می دهندش
خوش باشد و باربر بماند

از وسوسهٔ لگد پرانی
بی دغدغه ، بر حذر بماند

او را چه که از بدِ حوادث
گیتی زیر و زبر بماند

با پایِ به ره ، سرِ به فرمان
کافی ست که در گذر بماند

عالم را فغان فغان بگیرد
او گوش گشاده ، کر بماند

گو باغِ جهان همه بخشکد
چشمانِ امید تر بماند

تا هست گیاه در چراگاه
او شاد به عَرّ و عَر بماند

خواهی که به خود کُنیش آگاه
سعیت همه بی ثمر بماند

از خِنگی او دلت بسوزد
دودش به فضای سر بماند

هرچند به شکل و شیوه یک عمر
در مرتبهٔ بشر بماند

از عمرِ به هیچ رفته حتّی
گر یک نفسِ دگر بماند

سر بَر نکند از آخورِ نفس
یکپارچه جانور بماند

در خیر بَری و شر رسانی
ناخواسته مایه ور بماند

زیرا که به یُمنِ جهل فارغ
از معنی خیر و شر بماند

گفتم که خوش است ، آری ، امّا
وقتی که که گرسنه در بماند

از جور و جفای خرسواران
دلسوخته ، خون جگر بماند

در حلقهٔ بندگی آنها
لب دوخته آن قَدَر بماند

تا در برود زِ مقعدش جان
بر خاک تنش دَمَر بماند !

در اوّلِ این قصیده گفتم
خوشبخت کسی که خر بماند

این حرفِ خرانه تا همین جا
حقّ است که مختصر بماند

من آدمی ام ، غمم مبارک
خوش آنکه در این شرر بماند

آزاد بزاید و بمیرد
آزادی را مفتخر بماند

او صاحبِ گوهرِ خدایی ست
پس لایقِ این گهر بماند

زشکی به قصیدهٔ خریه
در خاطره ها مگر بماند !

بخند و بخند

بر این زمانهٔ بد شیشکی ببند و بخند
بگیر فاصله از این بساطِ گند و بخند

زمانه بر دلِ ریشت چه خنده ها که نکرد
تو هم به ریشِ مقاماتِ او بخند و بخند

چه غم خوری که شَلَم شورباست کارِ جهان ؟
شود خراب تر از این ، مشو نژند و بخند !

به حالِ خود بگذارش که نکبتش ببرد
از او مپرس : «عجوزه ، خرت به چند!» و بخند

چو عاقبت بزند چنگ در تو گرگِ اجل
کنون بِچَر دلِ فارغ چو گوسفند و بخند

کسی برای پسندت نمی کند تَره خُرد
مگیر خُرده بر این رسمِ ناپسند و بخند

به کاخِ صلح و صفا تیشه می زنند همه
تو کاهلی بگذار و بزن کُلَند و بخند

به حکمِ عقل چو گویی سخن ، ملال دهی
بده نشاط به مردم ، بگو چرند و بخند

به پای عقل چو **زشکی** مریز عمرِ عزیز
از آنچه بر سرش آمد بگیر پند و بخند !

به مُلکی که ...

به ملکی که آزادگان اعتباری ندارند
بهاری و باغی و بوس وکناری ندارند

چنانند بیزار از آدمیت که گویند :
خوشا گوسفندان که با عقل کاری ندارند !

پذیرای جبرند ، بی درد و چون چرایی
در اوضاع و احوالِ خود اختیاری ندارند

علف باشد و آب و شب آغلی ، هیچ دیگر
از این زندگی در جهان انتظاری ندارند

سپارند مسئولیت را به دستِ شبانی
خود ، آسوده خاطر که بر دوش باری ندارند

در این عمرِ کوتاه جز زنده ماندن امیدی
چو مردند ، جز برّه ها یادگاری ندارند

همان برّه هایی که دور از چراگاهِ اجداد
نظر بر مُرادی و پا در مداری ندارند

تهی از خودند و میانِ علفزار و مَسلَخ
سوای شبان و سگش هیچ یاری ندارند

برای دویدن به جایی ، رسیدن به چیزی
سرِ پُر هوایی ، دلِ بیقراری ندارند

به یک عوعوِ سگ ، به یک ضربهٔ چوب رامند
که از آن گریزی ، از این زینهاری ندارند

به دل آتشِ عشق و اندوه دارند ، امّا
به چشمانِ خود همچو مرده شراری ندارند

در آن دم که بر تیغهٔ کارد خون می فشانند
از این ظلم سرپیچیِ آشکاری ندارند

چو ما گوسفندیم ، **زشکی** ، سیاستمداران
شبانند و از ظلم و نیرنگ عاری ندارند

سیاست جهان را سراسر به زشتی کشانده ست
خوشا مردمی که سیاستمداری ندارند !

دلِ کلّه شقّ

یارِ من کِی حلقه بر در می زند ؟
کِی به این بی دست و پا سر می زند ؟

ظلمِ بی حدّ می کند با من ، ولی
تکیه بر عدلِ مظفّر می زند

کرده بر من آبِ شیرین را حرام
خود شرابِ تلخِ خُلّر می زند

با زبانِ اُشتُلم از راهِ دور
بر دهانم چوبِ کیفر می زند

هیچ می داند که دل بر بامِ جان
بانگِ دلبر ، آی دلبر می زند !

مثلِ مرغِ تشنه مانده در قفس
در هوای دیدنش پر می زند

داد از او می خواهد و بی معرفت
بر منِ بیچاره خنجر می زند

می دهم پندش که: «یارِ بوالهوس
دست در آغوشِ هر نر می زند !

پشتِ پا بر عصمتِ اجدادی اش
در ازای چنگه ای زر می زند !

من از او خواهم اگر یک لاسِ خشک
دست را محکم به معجر می زند

پیشِ بیگانه چه پُشتکها که او
تا سحر با دامنِ تر می زند !»

خشمگین از حرفِ من ، دل بر سرم
نعرهٔ «اللّهُ اکبر» می زند

داستانها از وفاداری آن
یارِ محجوبِ مطهّر می زند !

از صفا و آشنایی قدیم
نو به نو حرفِ مکرّر می زند

از قبولِ این حقیقت کلّه شق
عاشق است و همچنان سر می زند

مثلِ طفلی خورده از بابا کتک
کنجِ سینه مدّتی عَر می زند !

حال که **زشکی** نه دل دارد ، نه یار
دست در دامانِ داور می زند.

زیر سقفِ خانه ها

دردمندان زیرِ سقفِ خانه ها غُر می زنند
حرفهای آتشین گاه از دلِ پُر می زنند

این همه آبی نمی پاشد به سوزِ جانشان
مثلِ شمعِ سر بریده بیشتر گُر می زنند

گوشِ حقّ همواره کر بوده ست ، بیخود بر سرش
نرم با انگشتِ ناله هِی تَلنگُر می زنند

گاه اگر بطری مِی قاچاق هم آید به چنگ
با دو تایی مثلِ خود جوکی غمخور می زنند

در دهنها نان ندارد مزّه ای ، از فرطِ غیظ
گاز گویی بر کلوخ و پاره آجُر می زنند

می شود اعصابشان از آنچه می بینند لِه
دستِ از جان شسته در دامانِ دُکتر می زنند

پیشِ چشمِ خسته شان ، آن سوی خطّ معرکه
جاهلان آروغِ راحت با تبختر می زنند

مفتخورهایی که در خوش عـرّو تیزیهای فصل
کاه و جو را می خورند، آتش به آخور می زنند

چونکه راهِ راست دور وُ وقتِ تاراج است تنگ
با ریا از کوچه های کج میان بُر می زنند

کس به مثقال آبرویی همدلِ آنها نشد
تکیه بر همپشتی مشتی جُلُنبُر می زنند

یک وجب خاک و دو گز کرباس ختمِ ماجراست
حال طبلِ عیش بر بامِ تَخرخُر می زنند

زشکیا ، پس دردمندان را بگو بیخود به غم
بر دلِ آیینه گون زنگِ تَکدّر می زنند

چونکه نامردانِ جاهل در گذرگاهِ زمان
بر زمینِ سفت همواره تَشَرشُر می زنند !

شوخ و شنگ

از من همه اشعارِ شوخ و شنگ می خواهند
خنده برای خُلقهای تنگ می خواهند

افسرده از مرگ و عزاداری و اشک و آه
در شعر رقص و نغمه و آهنگ می خواهند

بعضی که در رنجند از هشیاری بسیار
از شعر مستی شراب و بنگ می خواهند

چون تشنگانِ مانده در صحرا نجات انگار
از خشکی فرسنگ در فرسنگ می خواهند

هر بیت از شعرِ مرا باغی بهار آذین
پُر از گلِ خوشبوی رنگارنگ می خواهند

در **مَرگ لاخِ** کینه نارنجک بسی بارید
در **عشق زارِ** زندگی نارنگ می خواهند

با زخمِ خُمپاره بسی شد تارِ جان پاره
مِی از خُم و زخمه به تارِ چنگ می خواهند

از کفترِ صلحِ قوافی بقبقویی خوش
دور از خروشِ لاشخوارِ جنگ می خواهند

شاید به دیوارِ زمان بر خون و خاکستر
با دستِ **زُشکی** پردهٔ ارژنگ می خواهند

با هر هجای شعر مدحِ دوستی خواندن
از رودِ «اُردن» تا ورای «گنگ» می خواهند

زنگار زد اندوه بر دلها در این طوفان
آیینه راپاک از غبار و زنگ می خواهند

شاید به سفره پاره نان ، یا تیهوی بریان
لذّت ندارد ، عزّت و فرهنگ می خواهند

امّا من از آنها بسی شرمنده ام ، زیرا
رهواری رخش از الاغی لنگ می خواهند

از دوزخی مُرده ، بهشتی زنده پنداری
در شعرِ من با معجز و نیرنگ می خواهند

غرقِ غمند و قایقی تا ساحلِ شادی
از شاعری آشفته جان و منگ می خواهند

من نیستم موسی و شعرِ من عصایش نیست
این تشنگان آب از درونِ سنگ می خواهند

نقّاشِ تلخیها و زشتیهای این عصرم
از من چرا اشعارِ شوخ و شنگ می خواهند ؟

آرزوها

خدایا ، بندهٔ تو شربتِ انگور می خواهد
شفا از آن برای این دلِ رنجور می خواهد

ولی البتّه نه از دستِ داش عبّاس و آساطور
پیاله از کفِ یک ساقی مو بور می خواهد

به همراهِ پیاله غمزه ای حالی به حالی کُن
از آن چشمِ درشتِ آبیِ مخمور می خواهد

برای مزّهٔ هر جرعه می از دو لبِ لعلش
سه تایی بوسهٔ شیرین ، ولی پُر شور می خواهد

همین جا دربهشتِ خاک ، زیرِ سایهٔ بیدی
کنارِ آبگیری ، عشرتی با حور می خواهد

سرش که گرم شد ، رقصی نشاط انگیز با آن حور
به آهنگِ فلوت و دُمبک و سنتور می خواهد

غزل از **حافظ** شیراز با آوازِ خوش خواندن
در این عیش و طرب از ساقی مذکور می خواهد

فقط اشباح سر تا پا درونِ کیسه پنهانند
سر و بازو و ساقِ دلبران را عور می خواهد

دو رخ را سیبِ نیمه سرخ ، با آرایشی ساده
بدن را انعکاسِ شعله در کافور می خواهد

به جیب از کسب و کاری آبرومندانه قدری پول
به خانه سورساتِ زندگی را جور می خواهد

اگر پا داد ، با یک دوست ، محضِ ساعتی تفریح
دو دستی تخته نرد و بازی پاسور می خواهد

سحرگاهانِ جمعه بر بلندیهای «پس قلعه»
هوا خوردن بدونِ وحشت از مأمور می خواهد

پس از جان کندنِ هر روزه ای در یازده ماهی
سیاحت کردنِ یکماهه را مقدور می خواهد

عدالت را روا ، امّا نه با شـّلاق بر گُرده
نه بر انگشتها با تیغهٔ ساطور می خواهد

رها از چوبِ اربابِ جهالت ، علم را جُستن
برای خودشناسی از نَنو تا گور می خواهد

خدا را آتشِ عشقی که در دل تا ابد سوزد
نه در یک بوته در «سینا» به کوهِ «طور» می خواهد

برای زندگانی رهبرش عقلِ خدا داد است
کجا از عَمر و زید اندرز یا دستور می خواهد !

به آزادی فضای سینه را پُر از بهارِ عشق
به خورشیدِ حقیقت ذهن را پُر نور می خواهد

جهان را در صفا و صلح ، باشد گوشِ شیطان کر !
بشر را شاد ، باشد چشمِ شیطان کور ، می خواهد !

ولی این آرزوها را برآورده نه هنگامی
که باد اندازد اسرافیل در شیپور می خواهد

خدایا ، زندگی سخت است و بارِ زندگی سنگین
چنان سنگین که بیش از حدّ انسان زور می خواهد

به قدرِ فیلها نیرو ، به قطرِ کرگدنها پوست
هزاران بار طاقت بیشتر از مور می خواهد

از این رو **ژُشکی** مافنگی از حملِ چنین باری
خودش را در چنین اوضاعِ بد معذور می خواهد !

فردا ؟ کدام فردا ؟

دیروز امیدها به فردا بود
فردا به نظر ندیده زیبا بود

از پشتِ مِهی لطیف و رنگارنگ
در آینهٔ خیال پیدا بود

دل ذوق زده ، چو کودکی ساده
از روزنِ شوق در تماشا بود

بیداری ما به خواب آلوده
اندیشهٔ ما اسیرِ رؤیا بود

در پویهٔ پُر شتابِ خود هرکس
با همسفرانِ خود همآوا بود

در صحنِ بهشتِ آرزو ، امّا
با خود به درون نشسته ، تنها بود

فردا چه شکوه و آبرویی داشت
دیروز چه خاکسار و رسوا بود

دلها همه تیره بود از این یک
آن یک همه روشنی دلها بود

انگار که این به جنگ و کین ، امّا
آن بر سرِ صلح و مهر با ما بود

دیروز هر آنچه داشت ، رو می کرد
چون آمده بود و بود و اینجا بود

نه کرده نهان در آستین چیزی
نه نزدِ کسش مجالِ حاشا بود

فردا نه به چند و چونِ خود معلوم
مشتش نه برای هیچکس وا بود

تا آید و ما گشوده اش بینیم
پُر از همه چیز ، چون معمّا بود

دل بود در انتظارِ او بیتاب
در سر به هواش شور و غوغا بود

دیروز گذشت و ما در امروزیم
فردا چه شد ؟ ای دریغ ، سودا بود !

در چشم و مذاق چشمهٔ دیروز
آبش نه زلال ، نه گوارا بود

رفتیم به خواب تشنه تا شد صبح
روز آمد و باز هم نه فردا بود

امروز شد و دوباره آن فردا
دیدارِ سرابها به صحرا بود

هر روزِ تو تلخ **زُشکی** و شیرین
فردات چو گفت و گوی حلوا بود !

بازی بود

این زندگی ، ای دوستان ، با ماش بازی بود
هم گردشِ احوال و هم دنیاش بازی بود

بر دستگاهش هر که چشم انداخت ، حیرت کرد
آن کبکبه از زیر تا بالاش بازی بود

امروز ما را در کویرش سر دوانیدن
در راهِ باغِ خرّمِ فرداش بازی بود

جدّی چه کوشیدیم و جوشیدیم در کارش
رفتارمان در زندگی ای کاش بازی بود

یک عمر رنج آخر پشیمانی نمی آورد
هر لحظه ای از آن اگر همپاش بازی بود

دیباچهٔ زشتش تقـّلا بود و خواندیمش
ناخوانده متنِ راحت و زیباش بازی بود

شاید که تعبیرِ غلط کردیم در بازار
بازارگان از ابتدا سوداش بازی بود

یعنی که باید شاد می خوردیم و می خفتیم
صرفِ همه نقدِ زمان هم جاش بازی بود

از من گذشت ، امّا اگر پرسید ، می گویم
این آمدن- بودن- شدن معناش بازی بود !

در این اوضاع

مگو **زُشکی** ، چرا دیگر صدایت در نمی آید ؟
در این اوضاع از من شعر گفتن بر نمی آید !

مرا خالی ست ذهن از هر خیالی و در آن چیزی
به غیر از اشک و آتش ، خون و خاکستر نمی آید

جهنّم از کجا تا قعرِ اسفل وسعتی دارد
که از راهِ قلم بر صحنهٔ دفتر نمی آید

زمانی خشم می آمد به تسکینِ جنونِ من
جنون بی حدّ که باشد ، خشم هم دیگر نمی آید

سر آمد در شکنجه عمرِ نسلی از پی نسلی
شبِ ظلمانی و کابوسِ مرگش سر نمی آید

مسلمانان به چشمِ خویش می بینند محشر را
پس از این هرچه آید ، گو بیا ، محشر نمی آید

اگر خلقت نشد فاسد ، چرا بر کُشتهٔ فرزند
دگر خونابِ دل از دیدهٔ مادر نمی آید ؟

گذشته دوره های بد به خود دیده ست ، امّا شکر
که در آینده از دورانِ ما بد تر نمی آید !

حکایت کردم از رفتارِ زشتِ آشنا ، دیدم
که این افسانه یک بیگانه را باور نمی آید

پیامی از خدا خواهی ، سراغش را بگیر از دل
که از درگاهِ او پیکی به پیغمبر نمی آید !

به ماتم بگذرد با نوحه آن روزی که خورشیدش
به صبحِ عاشقان از مشرقِ ساغر نمی آید !

سرِ سفرهٔ شعر

مستانه بخندید و سبکبار بخندید
در خانه و در کوچه و بازار بخندید

در ابر شد از اَخمِ شما چهرهٔ شادی
خواهید شود باز پدیدار ، بخندید

چون هست حسابش همه در پیشِ شما ، پس
آن قدر که هستید بدهکار ، بخندید

این مضحکه هر چند به یک خنده نیرزد
لج کرده ، بر این مضحکه صد بار بخندید

بینید که شد کارِ جهان زار تر از زار
پس زار مگریید ، همه زار بخندید

نه غصّه طبیب است ، نه این گریه دوایی
خنده ست شفای دلِ بیمار ، بخندید

با گریه نمیرید که کفتار بخندد
بر مُرده ، شما زنده به کفتار بخندید

نه ساکت و چمبک زده ، چون پیکرِ سنگی
با دایره دُنبک ، قِر و اطوار ، بخندید

دزدیده نخندید ، چرا واهمه دارید ؟
جُرم است مگر خنده ؟ نمودار بخندید !

جدّی نتوان بود در این مسخره بازار
با لودگی و شوخی و لیچار بخندید

وقتی که عبوسید ، بدانید که یُبسید
با زور بخندید ، به اجبار بخندید

با خنده شود رفعِ عبوسی ، نه به مسهل
اسهال نگیرید و به شلوار بخندید!

گرید در و دیوار ، اگر اخم ببیند
با چشم و دهان بر در و دیوار بخندید

فرصت که دهد دست ، به مهمانی **زشکی**
آیید و سرِ سفرهٔ اشعار بخندید !

بر سرِ شاخ

خوشا ما و این روزگارِ سپید
چنین روزگاری به جز ما که دید؟

به یک عمر نتواند از یاد برد
هر آن کس کز آن یک دو روزی چشید

اگر از خوشیهای این روزگار
دهی در رحم کودکی را نوید

چنان شادمانیش خواهد گرفت
که در هر رگش شوق خواهد دوید

وَ ز آن شوق، آن رشتهٔ ناف را
به دندانِ نارُسته خواهد جوید

تو گویی که بر زندگی مرگ را
هم از هولِ آن شادمانی گزید

زبان را که گستاخ گوید بدی
از این عهد فرخنده، باید برید

شکم را که، ناشکر، غرغر کند
بباید سراسر به خنجر درید

تو را هست جرئت که خوانیش گَند،
چو بینیش با دیدهٔ دل پلید؟

من از این زمانه چو یاد آورم
شکوهش بلرزاندم همچو بید

تو گویی که اعجاب خاری است تیز
که در مردمِ دیدگانم خلید!

برادر، درختِ نجابت دگر
شد از بوستان بشر ناپدید

کنون دورهٔ بی خدایان بود
مدارِ خدایان به پایان رسید

همه کار گیتی شَلَم شورباست
نه امری محال و نه چیزی بعید

خدا دست از چرخ گویی بداشت
همه رشتهٔ نظمها بگسلید

در آمد چنان گندِ کارِ جهان
که اصلاح را نیست دیگر امید

سحر گشت و در تیرگی رفت شرق
چو خورشید از سوی مغرب دمید

کسانی زِ دستِ امیران پیش
گرفتند بر گنج دولت کلید

که نه پیروانند ابلیس را
نه مردانِ راه خدا را مُرید

چه شیطان، چه الله، حیرت زده
که این ناکسان را چه کس آفرید!

بگویید با مرد رندانِ دهر
مگر در خِرَد اِبنِ عمّ خرید؟

که این گونه بی باک و بی احتیاط
همه بر سرِ شاخ بُن می برید؟

شما که نه هستید بالغ به فکر
نه در معنی آدمیت رشید

نشاید که گستاخ و گردن فراز
چنین ادّعای خدایی کنید!

چو امروز کین است نشخوارتان
چه خواهید در دشتِ فردا چرید؟

چو کارید شرّ و شقاوت، یقین
نروید از آن شاهی و شنبلید!

چرا غافلید و چنین آش مرگ
برای خود و خاندان می پزید؟

بدانید این را و باور کنید
که جز کِشتهٔ خویشتن ندروید!

به **زشکی** بگو : تلخ گویی بس است
به شعرت چرا نیست نقل و نبید!

بلی، در طلسم است اکنون بهار
نسیمی نیارد به باغی چغید

ولیکن نباید که چون موش کور
به سوراخ نومیدی خود خزید

به لطف خدا، دل بهشتی ست پاک

در آن می توان شادمانه چمید!

قصّه های وحشت آور

بس است این همه قصّهٔ وحشت آور
که گفتند از مرگ و دنیای دیگر

چرا عمر باید سر آید به تلخی؟
شود این جهان در نظر زشت یکسر؟

چرا آنچه را هست باور نکردن
ولی داشتن آنچه را نیست باور؟

فقط مرگ را از چه تقدیر دانیم؟
مگر زندگی نیست بر ما مقدّر؟

نبینیم با چشم آن چیزها را
که همواره پیداست روشن به منظر

ببینیم در ذهنِ تاریک امّا
کند آنچه را وَهم گاهی مصوّر!

بهشت است این که خدا زیرِ پامان
نهاده ست در زیرِ این سقفِ اخضر

بهشتی که در روز با لطف خورشید
همیشه ست همچون حقیقت منوّر

بهشتی که در شب دل انگیز و زیباست
به تابنده ماه و به رخشنده اختر

بهشتی که خاکش سراسر حیات است
به خود آی و در باطنش ژرف بنگر

نه خاک است، نه مرده، زنده ست، آری
همه پاک و پویان و رونده گوهر

به هر ذرّه اش روح پنهان، چو معنی
که آن را گرفته ست الفاظ در بر

به یک خندهٔ نور و یک بوسهٔ آب
کشد زندگی از دل ذرّه ها سر

نه خاک است، گنجینه های گیاه است
گیاهانِ پُر میوهٔ جسم پرور

بر آنها نمایان چو بر نوعروسان
جواهر نه ، گلهای رنگین، معطّر

نه خاک است، جادوی جاویدِ جان است
همه جانور خیز، در بحر و در بر

که انسان اگر بهره از عقل گیرد
به کردار بر کلّ آنهاست سرور

وگرنه به چشمِ طبیعت چنان است
که از کمترین جانور نیز کمتر

بله، حیرت انگیز جایی ست دنیا
که گوییم از حیرت: اللهُ اکبر!

اگر هست دنیا، همین است دنیا
که داریمش و هست بر ما مسخرّ

نه دنیای دیگر، که جز وَهم ما را
به آن ناکجا نیست در ذهن رهبر!

دریغا که در گوش من خواند قصّه
از آن ناکجا تا مرا زاد مادر

به من گفت در معنی این دو دنیا
که: آن است یکپارچه خیر و این شر!

که: در این یکی زندگی تلخ چون زهر
در آن است شیرین تر از شهد و شکّر

در این آب دارد نه رنگی، نه بویی
در آن رنگ مِی دارد و بوی عنبر

در این، در تهِ چاه دَلو و طنابی
در آن جام لعل و لب حوض کوثر

ولی نیست البتّه بر هر کس آسان
خوشیهای دنیای دیگر میسّر

مگر بر کسی که در این دار دنیا
کشد زجر بی حدّ و حرمان بی مر

دهد در شب اوّل قبر پاسخ
نکیر آنچه پرسید و پرسید منکر

کند پا برهنه گذر نرم از آن پل
که باریک و تیز است چون تیغ خنجر

رسد با ثواب و عبادات سنگین
به پای ترازوی صحرای محشر!

شنیدیم از این گونه قصّه فراوان
به خانه، به مکتب، به بازار و منبر

به پا شد از این قصّه ها در سرِ ما
چو در دورهٔ نوح طوفان و تندر

به تن راست شد موی از وحشت و زد
دل از خوف چون مرغ سر کنده پرپر

چرا خود خیالات بافیم و بندیم
خیالات را بر خدا همچو زیور؟

به آن شیوه ای که ببندند زینت
به بتها همه بت پرستانِ بتگر!

خدا بر تر از این خیالات واهی ست
که بندد بر او آدمیزادِ مضطر

به ما زندگی و خرد داد و دنیا
که باشیم خود را به هر کار یاور

نشینیم شایسته بر تخت شادی
به سر بر نهاده از آزادی افسر

به خوب و بدِ فکر و حرف و عمل، خود
نظر کرده با عقل، باشیم داور

بگیریم پاداش اگر خوب بودیم
وگر بد، هم از خود بگیریم کیفر

به پرواز آییم در بیکرانی
به اندیشهٔ خود سبک چون کبوتر

رسانیم خود را به جایی که باقی
نماند از آنجا برون هیچ معبر

به جایی که غیر از خدا هیچکس نیست
که وصفش نیاید به لفظ و به دفتر

برای سخندان همین نکته کافی ست
که آورد **زشکی**، فقیر سخنور!

بادهٔ خشک

تو حوری یا پری، ای نور پیکر
که لبخندت کند دل را منوّر

همین که می برم نام از لب تو
پرد مثل پرستو هوشم از سر

تلف کردم تمام عمر خود را
که از سّر لبت سر آورم در

نبُردم پی به این سِرّ تا شدم پیر
اگر هم پی برم، دیر است دیگر

رسیده ست آفتابم بر لب بام
بزن لبخنده ای تا جان زند پر

خیالم گرچه نقّاشی ست استاد
جهانها می کند هر آن مصوّر

هم از این عالم خاکی موجود
هم از آن جنّت موعود بهتر

همینکه نوبت وصفِ لبت شد
چو خر مانَد به گل مبهوت و مضطر

نه یک تشبیه، نه یک استعاره
بیابد در خورش در هیچ دفتر

یقین صندوق اسرار الهی ست
که نتواند کسی بازش کند در

مگر با شعلهٔ یک بوسه یابم
خبر از فتنهٔ آن آتشِ تر

مرا کن با نگاهِ خود بهشتی
که آیم در کنار حوض کوثر

دهانم را گذارم بر لبانت
بنوشم از شرابت چند ساغر

مشامم را به عطر بوسه ای چند
کنم چون خاطر گلها معطّر

چنان مستم کند آن بادهٔ خشک
که شویم دست از این جان مکدّر

به جایش از لبت گیرم چه جانی
که گیرد طفلِ نو از شیر مادر

شود هر لحظه ام صد سال شادی
به سحرِ بوسه های عمر گستر

نه بوسه، شربت پالودهٔ عشق
جلا بخشِ دل و امّید پرور

برد از خاطرم بیرون به یکبار
گناه و دوزخ و صحرای محشر

تمام قصّه های عمّه کلثوم
که دارد ذهن انسان را مسخّر

شده توصیف در آنها خداوند
چو لولویی عجیب و هول آور

رئیسی بر رئیسان قبایل:
نجاشی و **امیر** و **شاه** و **قیصر**

به فرمانش همه اوباش عالم
بگیرد زور از آنها و دهد زر

تو را از جمله لذّتها کند منع
برایت رنج را دارد مقرّر

هر آنچه آورد شر بر سرت، خیر
هر آنچه خیر دارد، خوانَدَش شر

دهد آن را که پایش لغزد از خطّ
به انواع شکنجه سخت کیفر!

لبت با بوسه ای کشدار گوید:
مکن این قصّه ها را هیچ باور

خدا کانون عشق لایزال است
ندارد تخت و تاج و قصر و لشکر

دلِ پاکِ تو عرش و کرسی اوست
فضای ذهن تو او راست کشور

به هرجا می روی با توست همراه
تو را در زندگانی اوست رهبر

نباشد عقل هرگز دشمنِ دل
تو را هستند این دو یار و یاور

کند دل آرزو و عقل کوشد
که آنچه خواستی گردد میسّر

ولیکن آرزو را عقل سنجد
که بیند نفع در آن است یا ضر

من از لبهات می خواهم بگویم
سخنهایی بدیع و نامکرّر

زبان را هست در توصیف لبهات
نه سرمایه ، نه اسباب و نه زیور

همان بهتر که ختم این قصیده
کنم با گفتنِ **اللهُ اکبر!**

غم مخور

روزی آخر آرزوهایت برآید، غم مخور
جانِ خسته از سرای تن درآید، غم مخور

چون به سر شد در بدی یک نیمه از عمرِ عزیز
بدتر از بد نیمهٔ دیگر سرآید، غم مخور

سایهٔ بختی که می جویی در این تاریک شب
بر سرت در آفتابِ محشر آید، غم مخور

در چراگاهِ زمان گاو است اکنون کامیاب
گاو چون بیرون رود، جایش خر آید، غم مخور

گر اجاقِ دل به دود افتاد، فوتش کن به آه
آب گردد مغز و در چشمِ تر آید، غم مخور

با دلی چون شیشه نازک، از تهیدستی منال
سنگدل را دست پُر سیم و زر آید، غم مخور

در همان صد سال اوّل زندگی سخت است و بعد
هر دمش در کام همچون شکّر آید، غم مخور

زشکیا، حقّ گفتنی آمد، بگوی و خلق را
گر نیاید باوَر و گر باور آید، غم مخور!

در فاجعهٔ سکوت

از جان شما غم و بلا دور
باشید علی الدّوام کیفور

روشن دلتان، دماغتان چاق
اسباب و بساط عیشتان جور

امروز مخم نمی کند کار
ذوقم شده است واقعاً کور

پایین که رود نفس، می آید
بالا به هزار زحمت و زور

مستم نکند سه بطر مشروب
کیفم ندهد سه بست وافور

بد جور شده ست زخمِ کهنه
در این دلِ رنج دیده ناسور

دانید چرا؟ برای اینکه
یک نامه رسید از نشابور

آن شهر که از جفای چنگیز
ناجَسته، کشد بلای تیمور

دیروز از آن به جسم مغلوب
امروز از این به روح مقهور

تا زندگیِ نکرده شاید
کرده بشود در آن سوی گور

آنجا که محاسبات باشد
در دستِ فرشتگانِ مأمور

ظالم به جزای بد مجازات
مظلوم به اجر خوب مأجور

با دیو بدان به قعر دوزخ
خوبان همه در بهشت با حور!

القصّه، چه نامه ای که در آن
تاریخ زمانه بود مسطور

در هر کلمه تجلّی عشق
ناطق به هزار آتش طور

در هر کلمه به جرمِ خوبی
بر دارِ بدی هزار منصور!

این نامه که در هزار دفتر
شرحش به کلام نیست مقدور

گوید به من: «ای که با قوافی
در وزوزه بوده ای چو زنبور

خود را چه کنی به نوحه خوانی
در فاجعهٔ سکوت مجبور!

بس نیست که هست هر دل پاک
سخت از ستمِ نظام رنجور؟

شعر تو بگو در این سیاهی
خورشید شود، بیاورد نور

شعر تو بگو در این خموشی
باشد چو نوای تار و طنبور

شعر تو بگو به روح بخشد
در این شب زشت شادی و شور

زشکی، سخنت اگر چو **خیّام**
مستی ندهد چو آبِ انگور

در محفلِ ما که تشنه جانیم
از خواندنِ شعر چیست منظور؟

ساقی نشوی، مباش قاری
باده ندهی، میار کافور

ساکت بنشین، منال دیگر
داریم تو را، رفیق، معذور!

سانسور

نیست چیزی تازه پا سانسور
بوده است از ابتدا سانسور

در بهشت عدن آدم را
کرد از اوّل خدا سانسور

داشت بر افکار و اعمالش
خود به میلِ خود روا سانسور

روز و شب هرگز نمی کردش
در عمل یک دم رها سانسور

بود در گشت و گذارِ او
چشم و پا را رهنما سانسور

او نه تنها در عمل یا حرف
رو به رو می گشت با سانسور

بلکه می شد بینوا حتّی
سخت در نوعِ غذا سانسور

شد برایش سیب و گندم، نیز
آبِ شاه میوه ها سانسور

همچنانکه می شود امروز
کلّ آزادی ما سانسور

هان، ببین که از کجا آمد
پا به پامان تا کجا سانسور!

چون خدا آغاز کرد آن را
پس ندارد انتها سانسور

«چشم، اطاعت می شود!» آزاد
هست و «نه، آخر چرا؟» سانسور

در جهانِ پاکی و خاکی
شد روال کار تا سانسور

بود و خواهد بود با حاکم
همزبان و همصدا سانسور

خالقِ جبّارِ ما نگذاشت
اختیاری را بِلا سانسور

عقل را داد و پشیمان شد
کرد همراهش عطا سانسور

تا برد آزاد فکری را
عاقبت سوی فنا سانسور

امر و نهی جاودانی کرد
نیست از قدرت جدا سانسور

بر همین احکامِ بی تغییر
شد در این دنیا بنا سانسور

کاش عقل اصلاً نمی بخشید
تا شود آن را بلا سانسور

با «بکن» ها و «نکن» ها کرد
عقلِ ما را بی بها سانسور

اختیار، امّا اسیرِ جبر
جبر را ساز و نوا سانسور

جبر آقایی و در دستش
هست شّلاق و عصا سانسور

اختیارِ ما غلامِ او
داردش زیرِ لوا سانسور

هست راضی از غلام آقا
گر نباشد نارضا سانسور

از دموکراسیت ممنونیم
حقّ ما را کرد ادا سانسور

آفرین، صد آفرین خلقت
مرحبا، صد مرحبا سانسور

می کند دردِ زبانت را
عاقبت، **زشکی**، دوا سانسور!

چشمم کور!

من اگر با چشم باز افتاده ام در چاه، چشمم کور!
راه هست و رفته ام همواره از بیراه، چشمم کور!

بر نمی آید یکی از آرزوهای دراز من
چون که دارم عقلِ گرد و همّتِ کوتاه، چشمم کور!

نردبان بر ساقِ نخل و دست و پایم سالم و من باز
می کشم از حسرتِ یک دانه خرما آه، چشمم کور!

می دهم افسار فکرم را به دستِ هر کس و ناکس
همچو خر در کام شیرم می برد روباه، چشمم کور!

بر عزای مرده های دور از من گریه می گیرند
شاد می خندند خود بر زنده ام قهقاه، چشمم کور!

گاه دادم می رود از زخمِ خارِ آشنا تا عرش
می خورم صد خنجر از بیگانه ساکت گاه، چشمم کور!

«لَیسَ لِلاِنسانُ اِلا ما سَعی» می گویم، امّا سعی
بی تفکّر ضایع است و نیستم آگاه، چشمم کور!

پای من لنگِ خرافات است، پس در کاروانِ علم
کس در این عالم نخواهد کرد بارم کاه، چشمم کور!

هر کسی دارد به نسبت سهم در وضع زمان، **زشکی**
گفت باید در پی هر بانگ وانفساه، چشمم کور!

زن شرقی

هان، ای زن شرقی، ای دلاویز
ای گوهرِ حجب و کانِ پرهیز

از چشم جهان نهان پری وار
از بیمِ نگاهِ مردم هیز

عشق از تو رمیده همچو مرغان
از آدمکِ میانِ جالیز

با شیوهٔ کبک می خرامی
هرچند گذار می کنی تیز

تا آنکه، خدا نکرده، چادر
از سر نخورد به ناگهان لیز

وقتی که به سال نیستی بیش
از پنج و شش، آلتی و سَکّیز

آن چهرهٔ ناشکفته، از اشک
همگونهٔ برگهای پاییز

آن دستِ در آستین کشیده
از سوزنِ مهرِ مادری جیز

وآن روح لطیف و ذهن ساده
از همهمهٔ گناه لبریز

گویند که: «بچّگی سر آمد
بانو شده ای، ز جای بر خیز!

آن چارقدِ تو نیست کافی
چادر به سر و به بر بکش نیز

مو بافته و نهفته خوب است
نه وِل شده، خار خار، وِزویز!

لبخند مزن، بده به صورت
یک حالتِ جدّی غم انگیز

در تشت بشوی رختها را
بر بام به ریسمان بیاویز

بردار دو تا خیار گنده
با کارد بکن قشنگشان ریز

یخ بشکن و در قدح بینداز
با آب سکنجبین بیامیز

آماده بکن بساط افطار
در آشِ سحر بریز گشنیز

در کار همیشه باش قرقی
چالاک چو اسبهای قرقیز

تا در نرود ز دست آسان
با بخت اگر شدی گلاویز

شوهر بکنی به مرد پولدار
نه همچو پسر عموت بی چیز!»

ای دخترِ شرق، تا شوی زن
این گونه تو را کنند تجهیز

گویند زنی و سرنوشتت
این است، ز سرنوشت مگریز!

انگار خدا، خدای مرد است
زن بندهٔ بی خدای چنگیز!

دنیا نشود بهشت!

ای دوست، بیا، به خود بگو غم بس!
یک عمر خیال پوچ کردم، بس!

بر آتشِ زخمِ بیقراریها
یک خندهٔ آبدار، مرهم بس

افسوسِ گذشته ها ندارد سود
پس بردنِ لذّتی از این دم بس!

صحرا شود از سمومِ نفرت دل
این باغِ به لطفِ عشق خُرّم بس

دنیا نشود بهشت تا دنیاست
انسان نشود فرشته، ماتم بس!

بی حسرتِ کاخ و غبطهٔ ویلا
آلونکی از تمامِ عالم بس

با حرفهٔ پاکِ غیرِ دیوانی
روزانه درآمدی منظّم بس

با سنگک و آبگوشت در سفره
ریحان و تربچه ای فراهم بس!

پشتِ سرِ هم، دو استکان خوردن
چایی کشیده خوش خوشک دم بس

آنوقت، بدونِ دغدغه دادن
در صفّهٔ رو به پنجره، لَم بس

همراهِ خیالهای بی آزار
رفتن به دیارِ خواب کم کم بس

برگشتن از این دیار و نوشیدن
یک جام، دو جام باده، نم نم، بس!

خواندن دو سه صفحه از کتابی گاه
نه حاوی سفسطه، نه مبهم، بس

هر جمعه تفرّجی برون از شهر
دور از تب و تابِ این جهنّم بس

یک همقدمِ کمی شرافتمند
از جمعِ نوادگانِ آدم بس

سودش نه، چو بی زیانی اش باشد
در رابطه نسبۀ مسلّم، بس!

آن گوهر راز را که در دل هست
خاموشیِ لب همیشه محرم بس

این یأس که کرده است سرها را
با کینه به روی سینه ها خم بس

در بینِ من و تو، **زشکیا**، باشد
پیوند صفا و مهر محکم، بس.

اُشربوُا، لا تَخَف!

زندگی را هدفی باشد و بس
دل از آن در شعفی باشد و بس

دستِ تو بند به شغلی که در آن
پات بندِ شرفی باشد و بس

در کفافِ تو شکم از گِله دور
نان اگر نیم کفی باشد و بس

تکّه ای گوشت و یک مشت برنج
نه به صد رنجِ صفی باشد و بس

تا خران باز پلنگی نکنند
سرشان در علفی باشد و بس

پاک و فهمیده تو را همسرکی
بچّه های خلفی باشد و بس

آیهٔ یأس نه، گُلدانکِ یاس
جلوه آرای رفی باشد و بس

گاه، بی دغدغه، رقصی، غزلی
شورِ سنتور و دفی باشد و بس

جان تو گوهر آرامش و عشق
تن به پاسش صدفی باشد و بس

اُشربوُا یی زدن از **زشکیِ** مست
و ز جهان **لاتَخَف**ی باشد و بس!

روستایی و خرش

برای غلامحسین ساعدی، نویسندهٔ داستان «گاو»

یکی روستایی سقط شد خرش
فرو ریخت سقفِ فلک بر سرش

شد از فاجعه روزِ او همچو شب
فرو رفت در تیرگی اخترش

به توصیفِ حالش چه گویم که نیست
زبانِ سخن پرورم در خورش!

سَماوی و اَرضی بلاها یکی
نمی کرد هرگز چنین مضطرش

تو گفتی که آن بینوا کفتری ست
شکسته دو پا، کنده بال و پرش

تو گفتی که طفلی پدر مرده است
جدا گشته اکنون از او مادرش

تو گفتی که آزاده سر لشکری ست
وِلش کرده، بگریخته لشکرش

تو گفتی که شاهی ست بی تخت و تاج
که دشمن برون رانده از کشورش

تو گفتی که دلباخته شوهری ست
دو روزی سفر کرده بی همسرش

چو برگشته، دیده، دریغا، رفیق
در آغوش زن خفته در بسترش

نه، اینها که گفتم، ندارد نشان
از آن غم که می زد به جان خنجرش

خود او داشت بس شکوه ها بر زبان
به مضمون و قالب از این بهترش

روان از رهِ چشم خوناب ِدل
به گفتار با ایزدِ داورش

که رزّاقِ عالم نباید چنین
کند بی پرستار و بی یاورش

بگیرد همه ثروتش را از او
نشاند به خواری به خاکسترش

چه کرده ست جز خدمت و شکرِ او
که باشد به این گُندگی کیفرش

ستم باورش آید از هر کسی
نیاید ستم از خدا باورش

ندادیش میراثی از ملک و آب
نه در کیسه یک غاز سیم و زرش

به درگاهِ اربابهای خسیس
بکردی پدر در پدر نوکرش

خودش را نکشتی که راحت شود
زدی ضربه ات را به نان آورش

نبود این که کُشتی خرش، گر چه بود
شبیهِ خران در سر و پیکرش

نوای سعادت می آمد به گوش
چو می رفت بالا گهی عرعرش

نه خر، بلکه در کشتی زندگی
گهی بود سکّان، گهی لنگرش

بیا یا خودش را بکش یا بگو
شود باز زنده خر لاغرش

اگر این خلافِ مشیاتِ توست
رسان غیبی اکنون خرِ دیگرش!

نشسته شکسته دل و مانده مات
به نعش خرش دیدگانِ تَرَش

بنالید گریان و خوابش بُرد
به بالین نکیر آمد و منکرش

ببردند، بعد از سؤال و جواب
به صحرای آشفتهٔ محشرش

رسیدند آنجا ملایک دقیق
به اعمال مکتوب در دفترش

چو شد نوبتِ رفتن از روی پل
به لرز آمد و داشت وحشت ورش

که ناگاه آمد به یاریش خر
به جنّت رسانید از آن معبرش!

چو بیدار شد، صبح بود و بتافت
به چشم آفتابِ نو از خاورش

به تقدیر راضی، که شاید کند
خر از جنّتِ عدن بهره ورش

بداد ابتدا غسل و پس دفن کرد
در آن جای آرام خوش منظرش

چو آن روستایی سعدی، نکرد
علم بر سر تاک بستان سرش!

الکی خوش

خوش باش، خوشِ کلّه خرابِ الکی خوش
از دردِ همه فارغ و تنها و تکی خوش

در هیچ مدینه نتوان فاضلگی یافت
در گور توان بود فقط مشتَرَکی خوش

پُرسی که خوشی فلسفه اش چیست؟ چه پرسی!
آن است که بی فلسفه باشی خرکی خوش!

از دم بفروشند خوشی را، که حراج است
بی چانه بخر، باش همین جور چکی خوش

آن قدر بخور تا کند آماس شکمبه
آن قدر بزن باده که آخر ترکی خوش

افسوس، موتور سوخته، پروانه شکسته ست
ماییم در این راه به چرخ یدکی خوش

از دور نشستیم در این دوره بسی دور
دل را نتوان داشت به دورِ فلکی خوش

ناخوش شود از خربزهٔ باغ مدائن
آن ذوقِ به کمبوزهٔ باغ فدکی خوش

زشکی، تو از این گرمی طبعت به تب افتی
آید به مزاج تو و یاران، خنکی خوش

یعنی که مشو جدّی و خُل باش و مخبّط
خواهی اگر آسوده دو روزی پلکی خوش!

لاف!

ای زده در راهِ حقّ بسیار لاف!
این زبانِ یاوه گو را کن غلاف!

بینِ باطلها که گویی تا به حقّ
هست از پا تا شقیقه اختلاف

این زبان نه، تیغِ کین است و از آن
بینِ فرزند و پدر افتد شکاف

چون ژله، سفتی ندارد با شَقی
چون چُدن با مُتّقی بی انعطاف

حجله از جادوی آن تابوت گشت
گشت شامِ مرگ از آن صبحِ زفاف

زندگی را کرد با غم ملتزم
آدمی را کرد از شادی معاف

کوفت دانا را چه خفّتها به سر
بست نادان را چه عزّتها به ناف

تفرقه می ریزد از آوازِ تو
در ندای اتّفاق و ائتلاف

داری از علمِ دو عالم غوزه ای
ریسی از هر تارِ آن صدها کلاف

تارهایت گرچه ابریشم نماست
بوده ای خود عنکبوتی دام باف

در چنین دامی مگس از مزبله
افتد، امّا نه عقابِ کوه قاف

گِردِ گُل پروانه، گِردِ گُه مگس
هر دو را باشد به خوشحالی طواف

مغز تو یُبس است و اسهالی زبان
با زبان کن مغز را چندی شیاف

کوزهٔ آگاهی تو از زمان
تشنگیِ لحظه را ندهد کفاف

می کنی در باب معقولات بحث
با سیاقِ شوخی زیرِ لحاف

در کلامت نیست آهنگ حیا
موقعِ تعریف اسبابِ عفاف

ماست را البتّه می خوانی سفید
آفرین بر تو، شگفتا اکتشاف!

گرچه می دانی الف را از علف
می گذاری قاف را در جای گاف

باطنت چون دخمه گندآلود و زشت
ظاهرت چون آینه پاک است و صاف

دید استادیت را در مکر و کرد
پس به شاگردیت شیطان اعتراف

دوخته لب با توی خنجر زبان
کی تواند کس بیاید در مصاف

نیست غم، چون بر دهانِ پاره، خاک
می گذارد عاقبت بند و سجاف

گر چه **زشکی** خشمگین گوید سخن
در معانی نسپرد راه گزاف!

زبان مسخرهٔ لق

خشک شوی، ای زبان مسخرهٔ لق
مسخره ام کرده ای به لقلقهٔ حقّ

داد بهانه به دستِ گردنِ باریک
لقّیِ تو، تا شود چو گردنِ خر شق

در خطرِ دائم است از قِبَلِ تو
کلّهٔ سبز، ای زبانِ قرمزِ احمق!

زندگی امروز بندبازی سختی ست
این به خدا واقعیتی ست محقّق

پای شَلَت، ای زبانِ شُل نگذارد
تا شود این بنده بندبازِ موفّق

می کنی آخر مرا به زیر، به ناگاه
از زِ برِ ریسمانِ عمر معلّق

همسر **حلاّج** و همپیالهٔ **سقراط**
می کنی ام تا شوم به **حقّ** تو ملحق!

حق چو بگویی، زبان نه، افعی شومی
جای گرفته به زیرِ صخرهٔ این سق

حق حقِ تو چیست در سراچهٔ هر گوش؟
بانگ سگ هار، در گذار، به وق وق!

راندهٔ شهرم به سنگ اهلِ زمانه
نیست پناهم مگر خرابه و خندق

هر که تو را، ای زبان، شناخت، مرا خواند
بی سر و پای زبان درازِ جُعلّق!

بودی اگر چرب و نرم، حال مرا بود
نانِ به روغن بسی و کارِ به رونق

پولِ من آنجا به بانکهای سویسی
مرکبِ من **رُلز رویس** و جامه ستبرق

در یکی از بهترین نقاط هاوایی
ساکن یک خانه همچو قصر **خوَرنَق**

هست به لطف تو مال و ثروتم امروز
قرض بلاوجه و مالیاتِ معوّق

زشکی، از این بحر خشک و قافیهٔ تنگ

بگذر و کوتاه کن قصیدهٔ مغلق!

سیک انقلابی

این حکایت شنو که مردی سیک
خوش قیافه، بلند بالا، شیک

پاک همچون فرشتگان در حرف
در عمل نیز همچو ایشان نیک

روشنایی فکر ننهاده
گوشه ای را به ذهنِ او تاریک

سالها درس خوانده، کرده اخذ
دکترایی به رشتهٔ فیزیک

در مسائل عمیق کاویده
یافته نکته های بس باریک

والدینش برای این فرزند
گفته هر یک به خویشتن تبریک

باخته پیشِ او بها گوهر
بی بها مانده پیشِ او آنتیک

بود آرام طبع و بی آزار
در می آمد به ندرت از او جیک

جن به او زد به ناگهان امّا
رفت شیطان به زیر جلدش لیک

کرد او را به فتنه انگیزی
موج افکارِ مذهبی تحریک

شد هوادارِ ریش و عمّامه
دشمنِ علم و صنعت و تکنیک

طالبِ این که زن شود از مرد
در مدارات جامعه تفکیک!

زن رود در حجاب و بر دارد
دست از لاک و ریمل و ماتیک

کنج خانه فقط کند با مرد
در مساعی لازمه تشریک

خود بدوزد لباسکی ساده
فارغ از مُد، به دور از بوتیک

لاغری هم بد است، زن خوب است
ورغلنبیده، گوشتالو، خیک!

مرد هم لب به مِی نیالاید
ننهد پا به دکهٔ خاچیک

الغرض، تا رسد به استقلال
شد چنین اهل انقلاب آن سیک

کرد امروز بنده، **زشکی**، را
پیرو بوسلیک یا مُنجیک

قافیه در قصیده ام گردید
ختم ناچار با هجای **ئیک!**

اظهار عجز

بنده یا پیزی گشادم یا علیل
ور نه این هم شد برای من دلیل:

که به ناکامی بگویم: «وای، وای!
دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل!»

خود نمی دانم که این اظهار عجز
داردم در زندگی خوار و ذلیل؟

می کند تنبل، نشسته، های و هوی
مرد کوشا می رود بی قال و قیل

آن یکی با حسرت خرما، خورد
غم فراوان و جَوَد موی سبیل

این یکی چشمش به امّید بلند
با دلی پر آرزوهای طویل:

می کشد خود را به بالا با تلاش
با تلاشش همقدم صبر جمیل

تا بریزد میوه بی رنج از درخت
با دعا بر او نمی بندد دخیل

بس خطر در پیشِ رو دارد کز آن
سخت لرزد قلبِ شیر و پای فیل

خوب می داند که از شاخ بلند
چید باید میوهٔ خوب و اصیل

آنچه یابی پیشِ پایت، روی خاک
نیست خرما، آشغال است و زبیل

این خطرها را شناسد پیش از آن
که کند سوی عمل عزم رحیل

چون گذشته ست از سرِ او بارها
در تکاپویش خطر از هر قبیل

لغزدش پا در شتابی بی حساب
بر زمین افتد شَل و پَل یا قتیل

خود فراهم آورد از زیر سنگ
روزی اش را، چه کثیر و چه قلیل

آب و خاک است او به جسم، امّا دمید
روح خود را در تنش ربّ جلیل

پس به سوی این بهشت خاک کرد
از بهشتِ آسمان او را گسیل

تا خدا را باشد این سودا زده
نزد موجوداتِ این عالم وکیل

تازه ماند با توالد تا ابد
این معادش نو به نو اجرِ جزیل

حال اگر آدم نمایی کون گشاد
در بدی بر چهرهٔ خلقت زگیل

خواست باشد بنده ای بی دست و پای
نه خدا هست و نه من هستم بخیل

خالق او می شود رویش تُرُش
من هم از او می گریزم میل میل

واقعاً اظهار عجز آدمی
بر خدا و **زشکی** اش آید ثقیل

کفر باشد گر بگوید کاهلی:

«دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!»

زمانه، عوض شو!

کجاست آب گوارا، کجاست نان حلال
بدون زحمت و زجر و بدون جنگ و جدال؟

به سفره ای که نباشد در آن شکنجهٔ روح
به کلبه ای که نباشد در آن عذاب خیال

نه بچّه سِر تغ و پُر روی و حرف گوش نکن
نه کج سلیقه و غُرغُر زن و شلخته عیال

هوای خوش که در آن خوب گُل کنند نساء
درآورند به جلوه جمال را به کمال

چنانکه کوچه و برزن شود نظیر بهشت
از آمدن شدنِ خوشگلانِ حور مثال

گشوده چشم تماشا، برند حظّ بصر
بدون نیتِ بد، در عبور خویش، رجال

فضا همیشه پر از به به، آفرین و درود
همیشه خالی از آشوب و فحش و قال و مقال

نه در دلی هوس انتقام و نفرت و کین
نه در سر کسی اندیشهٔ نزاع و قتال

دماغها همه چاق و مزاجها همه خوش
بزرگ و خُرد، زن و مرد، خرّم و سر حال

نوای شور و شعف هر طرف سراسرِ روز
بساط عیش و طرب هر کجا سراسر سال

نه بر جبین کس از درد و رنج چین و چروک
نه بر زبان کس از سختی و بلا نِک و نال

به زیر سایهٔ صلح و در آفتاب صفا
تمام خاک وطن از جنوب تا به شمال

بر آدمی نشود چیره دیو حرص و طمع
برای جاه و مقام و برای مال و منال

چنانکه دوستی از روزگار محو شود
چنانکه عشق رود رفته رفته رو به زوال

گرسنه مردم بی زور و زر هزار هزار
یکی به خانه برد سیم و زر جوال جوال

زمانه، آه زمانه، عوض بشو که شده ست
برای پاکدلان زندگی و کار محال

به خاک خون چکد از آسمان و لاشخوران
گشوده اند در همه سو تا افق پر و بال

عوض بشو که دل **زشکی**، ای زمانهٔ بد
شکست از تو به درد و گرفت از تو ملال!

اهل منقولات

من که می بینی چنین خوشحال و شنگولم
از شراب بی خیالی روز و شب لولم

نیستم در بند معقولات و، استادی
معتبر در علم محفوظاتِ منقولم

عنعناتی می دهم تحویل همواره
می رسد بی زحمت و بی درد سر پولم

جای سوراخ دعا را دانم و دارم
نبض خلق ساده را در زیر چنگولم

هر کسی را می زنم گول و کسی هرگز
مایهٔ آن را ندارد که زند گولم

خلق اگر خواهد که با عقلش کنم بازی
می کنم، پس من نه محکومم، نه مسئولم

می خورم از دسترنجش، می زنم آروغ
به دعا گوییش هم البتّه مشغولم

نیستم هرگز پیاده، چون که با رغبت
می برد این بینوا همواره بر کولم

گردنم با کلّه ام همقطر از چاقی
در بدن یکپارچه همعرض با طولم

نیست اغراقی در این، با چشم می بینی
شک اگر داری، بسنج اکنون به شاقولم

از خرافاتی که در هر جا به کار آید
در خورِ هر موردی دارم به کشکولم

ظاهرم پاک است و دور از شیله و پیله
لیک در باطن پُر از ترفند و چاچولم

قابلِ فهم است حرفم بر عوام النّاس
مثل حرفم نزدشان دلچسب و مقبولم

هرچه می گویم به مردم، خود خلافش را
می دهم انجام، در حرف و عمل غولم

وای اگر با کس در افتم، می کنم رسواش
یک جهان جنجال و صد انبانه جنغولم

تهمت و تکفیر در میدان فشنگِ من
حنجره در جنگ با او هست ششلولم

آی **زشکی**، در سخن کمتر تخلّف کن
ور نه خود دانی و اقداماتِ معمولم!

از غربت به هموطن

من که خدمتگزار انسانم
زشکی، از خطّهٔ خراسانم

جز رسیدن به جلوه ای از حقّ
مقصدی در سخن نمی دانم

از بساط دروغ و نادانی
وَز فریب و ریا گریزانم

آنچه بیگانه زخم بر من زد
هیچ کاری نبود در جانم

مرهمِ صدقِ آشنا می کرد
محرمانه همیشه درمانم

آمد امّا، دریغ، دورانی
که از آن یاد کرد نتوانم

دشمنم پیشِ رو در اندیشه
تا چه فندی زند به میدانم

دوست از پشت زد مرا خنجر
سوخت جان و شکست ایمانم

رُستم از هفتخوان که باز آمد
بُرد زیرِ طلسمِ دیوانم

تا نشیند به تختِ کاووسی
کرد حلقه به گوشِ تورانم

آن جهان پهلوانِ آزادی
خانه را کرد همچو زندانم

وانهادند عرصه را خالی
قهرمانانِ پوکِ دورانم

یا به اوباشِ خیره پیوستند
وقتِ تاراجِ حرمت و نانم

نوبهارم سمومِ مرگ آورد
تا چه ها آورد زمستانم!

کوچ کردند بلبلان از باغ
جغد شد نوحه خوانِ ایوانم

آشنایم به رایگان بفروخت
نزدِ بیگانگان گروگانم

نه به زر، نه به زور در گیتی
ماند هیچ اعتبار و امکانم

با چه تدبیر اختیارم را
سرفرازانه باز بستانم؟

با همین رنجِ تلخ همواره
سر فرو برده در گریبانم

تا نیاید برون دلم از حلق
قفل بر لب زده ست دندانم

پس چه پرسی که سالها سال است
از چه در غربت است اسکانم

دور از خاندان و از خانه
مانده در کنج انگلستانم؟

تو گمان می بری که با تاچر
گرمِ داد و گرفتِ پنهانم؟

یا که در مجلس عوام النّاس
زیر جل ریزه خوار اعیانم؟

یا به باکینگهام لُرد آسا
موقعِ بارِ خاص مهمانم؟

تا ببیند، به پیش فنگ آید
بر درِ **ویندسور** نگهبانم؟

یا خران را به مزد مطبوعات
بنده پیزر گذارِ پالانم؟

یا در این فتنه گاهِ ترسایان
المثّنای شیخ صنعانم؟

با نگاهی به سینه و ساقی
زود آید به لرزه بنیانم؟

یا برد اختیار را از دست
سرو قدّی انار پستانم؟

تا به آنجا که سُست گردد پای
بگسلد بند را به تنبانم؟

انگلستان نه تخت بلقیس است
نه منِ پیر دل سلیمانم

نه کند هیچ دنگ و فنگش مات
زرق و برقش نه هیچ حیرانم

آنچه از مردمش کسل باشم
از هوایش کسل دو چندانم

یازده ماهِ سال در ابر است
کُشت این ابر و باد و بارانم

من به دامان خرّم **البرز**
عاشق آفتابِ ایرانم

هست فرهنگِ آریایی کیش
فارسی وحی پاک یزدانم

جسم من هر کجا که باشد، باز
روحاً آنجا غریب و ویلانم

خوش نشین نیستم چو کولیها
نه دل آسوده، نه تناسانم

لیکن ای هموطن نپنداری
که از آوارگی پشیمانم!

آنچه اصلاً به غربتم آورد
خود در این نامه بود عنوانم

بله، من از دروغ و نادانی
وَز فریب و ریا گریزانم!

شیوهٔ دیگر

باری، به درد و آه سخن سر کنم
نظمی کنون به شیوهٔ دیگر کنم

تا آتش از دلم نکشد سر به مغز
یک تُف به سوی گنبد اخضر کنم

تف افتدم به چهره، چو آید فرود
این کار را به خشم مکرّر کنم

تا همچو موشِ آمده از فاضلاب
خود را به زیرِ بارشِ تُف تر کنم

اوّل از این قضیه مکدّر شوم
ساکت نگاه بر سر و پیکر کنم

آنگه کلاه بر سر زانو نهم
آن را در این معامله داور کنم

گوید منم مقصّر و جُرم از من است
این گفته را به تجربه باور کنم

زیرا درست نیست که احوال را
نسبت به آسمان و به اختر کنم

هرگز یکی به عرش نخواهد رسید
گر ناله را هزار برابر کنم

پس بهتر آنکه شکوه به درگاه حقّ
از وضع پیش آمده کمتر کنم

زیرا منم قضا، بد و خوب، آنچه هست
بر خود به روزگار مقرّر کنم

از آسمان به خاک نبارد ستم
باید که تف به روی ستمگر کنم

من کرده ام زمین خدا را پلید
خود بایدش که پاک و مطهّر کنم

از آدمیتم خجلم، پس کنون
بر من رواست پیروی از خر کنم

او را که نیست در پیِ آزارِ کس
در زندگیم حاکم و رهبر کنم

در سادگی خود چو فرشته ست خر
از سادگیش زینت و زیور کنم

تا از ظلام فکر شود پاک روح
دل را به نورِ حُمق منوّر کنم

نه خاکسارِ وعدهٔ جنّت شوم
نه آبرو ودیعهٔ کوثر کنم

بوسه زنم به خاک و علفهای تر
خواهم اگر مشام معطّر کنم

ماهم کند کنار پُر از خرده سیم
دامن به آفتاب پُر از زر کنم

کی گولِ سنگریزهٔ رنگین خورم
تا از شکوفه رشتهٔ گوهر کنم!

در مرغزار خرّمِ فارغ دلی
خود را چو خر غنی و توانگر کنم

آزرده ام از آدمی و کینه هاش
خر را رفیق و یار و برادر کنم

از خیرِ آدمیتِ خود بگذرم
خود را خلاص از غم و از شر کنم

تا نفس از اطاعتِ حقّ نگذرد
آن را چو خر به جهل مسخّر کنم

زشکی، به نام حضرت خر با غرور
این نظم را ضمیمهٔ دفتر کنم.

این جهانی

ما آمده ایم زندگانی بکنیم
لذّت ببریم و شادمانی بکنیم

تا مرگ خراجگیرِ پیری نشده ست
در مملکتِ عشق جوانی بکنیم

ساغر به طرب چنانکه باید، بزنیم
مستی به ادب چنانکه دانی، بکنیم

تا چهره به رنج زعفرانی نشود
آن را به شراب ارغوانی بکنیم

نان بود، فریبِ نام هرگز نخوریم
در خانه به خوان نشسته، خانی بکنیم

تا چاره شود غصّهٔ کوتاهی عمر
دم را به نشاط جاودانی بکنیم

از کار چو شد خسته تن و مغز، رَویم
همخوابگی و شکم چرانی بکنیم

یعنی سر خود را به طبیعت سپریم
باشیم سلیم و مهربانی بکنیم

کاری که خدا و هنر و عشق در آن
پیداست، نباید که نهانی بکنیم

زشکی، چو از آن جهان نداریم خبر
پس آنچه کنیم، این جهانی بکنیم!

درد مشترک

ای که گویی که ما فلک زده ایم
نه به مولا، به خود کلک زده ایم!

سخت با دست خود به صورت خود
به حسابِ زمانه چک زده ایم

در لجن خوش دویده، سر به هوا
به خود و دیگران شتک زده ایم

زخم از جهل خورده ایم و دریغ
با افاده بر آن نمک زده ایم

زشت ترکیب مانده ایم و به فخر
تکیه بر جلوهٔ بَزَک زده ایم

مِسِمان خورده است زنگِ غرور
به طلای همه محک زده ایم

پیشِ پا را ندیده، خورده زمین
زود غربال را کتک زده ایم

در گلیمی کشیدن از سرِ آب
همه جا حرص تک به تک زده ایم

جانور مانده در مراتبِ سِیر
طعنه بر رتبهٔ مَلَک زده ایم

حرف باطل که بادهٔ کهنی ست
تازه تازه، خوشک خوشک زده ایم

زشکی، آنجا نشسته ای الکی
ما هم اینجا الک دو لک زده ایم!

طوطی و حبّه قند

چرا با این همه جانی که کندیم
گرفتار همان اوضاع گندیم؟

چرا با این همه درمان تازه
که موجود است، کهنه دردمندیم؟

چرا در هر کشاکش، چشم بسته،
دوان، ما را به هر سو می کشندیم؟

گزندِ ما به دستِ دیگران نیست
به پای جهل در چاه گزندیم!

نمی سازیم، امّا در خرابی
به هر انگشت صد بیل و کلندیم

به باطل گفتن، الحقّ همچو طوطی
رهینِ منّتِ یک حبّه قندیم

به یک آب و علف ممنونِ قصّاب
به زیرِ کارد همچون گوسفندیم

فروشیم آبرو را مفت، زیرا
نمی دانیم در قیمت به چندیم

به نوشِ آشنا رو تُرش کرده
به نیشِ اجنبی در نوشخندیم

زند ترفندمان بیگانه آسان
ولیکن با خودی استادِ فندیم

به دوزخ می رود راهِ نو آیا؟
مگر فکرِ نو آتش، ما سپندیم؟

که بر نوها هراسان پشت کردیم!
که پیشِ کهنگیها سر فکندیم!

همه از تنبلی یا ترس پابند
به سنّتهای موهومِ چرندیم!

چرایش را نمی پرسیم از خود
همین طوری به آنها پایبندیم

خدا داند که در فحوایشان چیست
که می فهمیم و آن را می پسندیم!

فقط چون ارثِ اجداد است، لابُدّ
به حفظِ مو به موشان سربلندیم

دریغا، **زشکی**، از این سر بلندی ست
که افتاده در این اوضاع گندیم!

جنگ، جنگ، جنگ!

بیا تا صلح را از صحنهٔ گیتی براندازیم
هم از خاطر کنیمش طرد و هم از دفتر اندازیم

بیفتد لرزه در عرش از غریوِ جنگ جنگِ ما
ملایک را به دل، از بیم جان، وحشت دراندازیم

خدا از زندگی با صلح بیزار است و می خواهد
که در آشوبِ دائم جان ببازیم و سر اندازیم

ببرّیم از هوای زندگی در این جهان دل را
نظر بر زندگانی در جهان دیگر اندازیم

تمام چشمه ها و جویباران را بخشکانیم
عطش در جان برای جرعه ای از کوثر اندازیم

زمین را رختِ سبز از تن در آریم و بسوزانیم
بر او یک چادر از خونابه و خاکستر اندازیم

پدر را مغز زیر چکمهٔ فرزند بشکافیم
پسر را آتش کینه به جانِ مادر اندازیم

نشان از خانه و بازار در یک شهر نگذاریم
به گردش جنگ را در کشور اندر کشور اندازیم

برای مرگ با جهل و جنون حجله بیاراییم
به دامادیش با شیون نشاط محشر اندازیم

در این جشن مبارک سفره ای رنگین و خوش منظر
برای کرکسان از باختر تا خاور اندازیم

شگون را در چنین بزمی به جای کُندُر و اسپند
گل سرخِ دلِ نوعاشقان در مجمر اندازیم

عروس زندگی را با سر اجساد پوسیده
در این حجله به گردن رشته های گوهر اندازیم

وگرنه کی خدای مهربان ما را گذارد تا
خوریم آسوده کنگر، در بهشتش لنگر اندازیم!

برای پیک نیکی جاودان قالیچه ها مان را
به زیر سایهٔ طوبای مؤمن پرور اندازیم!

بدین گونه ست عصرِ **زشکی**، ای **حافظ**، بگو آخر
چگونه گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم؟

شاد برقصیم

برخیز، در این وادی غم شاد برقصیم
چون بید به رامشگری باد برقصیم

دادِ دل از این وحشتِ خاموش بگیریم
با خاطرهٔ روشنِ فریاد برقصیم

کوبیم چنان پای که هر حلقهٔ زنجیر
آید به نوایی خوش و، آزاد برقصیم

میمون به قفس افتد و از رقص نیفتد
ما نیز بر این شیوهٔ اجداد برقصیم

تاک است که افتاده به خاک است، بیاییم
افراشته باشیم و چو شمشاد برقصیم

گل پرده دری کرد و جفا دید، چو غنچه
با خندهٔ در پرده به بیداد بخندیم

افسرده نشستیم که شد باغِ دلِ ما
ویرانه، کنون تا شود آباد، برقصیم

«**رقصد شتر از شعر عرب**» گفتهٔ سعدی ست
در پیروی از گفتهٔ استاد بخندیم

زشکی، چو به گوشِ دل ما، در گذرِ عشق
صوتِ غزل فارسی افتاد، برقصیم!

صابون مالی

ما از بدِ خود همیشه بد حالیم
پس خیره از این بدی چرا نالیم؟

پند از خودِ زندگی نمی گیریم
دل داده به پندِ روی دیفالیم

تابید به ما و رفت تابستان
پاییز رسید و همچنان کالیم

اطفال، بگو، به ریش ما خندند
پیریم به مو، به خو چو اطفالیم

از مغز تهی چه باک، چون در دل
انبانهٔ آرزو و آمالیم

ششدر به سرای واقعیاتیم
در دست تخیّلات تکخالیم

از گوهر خود چو آینه خالی
پُر از خط و خالِ چند تمثالیم

ایمان به ظهورِ عقل در ما نیست
افسون زدهٔ ظهور دجّالیم!

با مضحکه می برد به دوزخمان
خود نیز در این دفیله طبّالیم

علم است شفای دردها، تا کی
مسحور دعا نویس و رمّالیم!

آقاست کسی که می کشد هیزم
نادانی اگر کشیم، حمّالیم

خاموشی و زیرکی ست در پخته
بالا چو کفیم و خامِ جنجالیم

طوطی زبان گشوده در باطل
در گفت و شنود حقّ کر و لالیم

در ماست افاده چند خرواری
با سنگ شعور، نیم مثقالیم

گو دیوِ سفیدمان کند اَخته
نازیم که تخمِ رستمِ زالیم

تاریخ شود به دست ما پامال
ما بر سر قصّه ها به خود بالیم

از هولِ حلیم توی دیگ افتیم
افتاده به چاهِ حرص از چالیم

در خطّهٔ کار خیر سنگین پای
در پهنهٔ کار شر سبکبالیم

در چنگ غریبه چنگه ای مومیم
بر روی خودی هزار چنگالیم

در کاسهٔ دشمنان عسل، امّا
در کوزهٔ دوست زهر قتّالیم

هالو تر و پخمه تر به هر کاری
از پار هزار بار امسالیم

پیشند همه کلاهبرداران
با پای برهنه ما به دنبالیم

از حیث رفاه هِی عقب رفتیم
در راه سوئد کنون به بنگالیم!

زشکی، نه خدا بد است با ما، نه
بد اصل و بد اختر و بد اقبالیم

باید که نشست و خود شناسی کرد
دانست چرا چنین بد احوالیم

گر پی نبریم خود به مشکلها
بیهوده در انتظار حلاّلیم

تا پاک شویم از خطا، باید
صابون به حیات خویشتن مالیم!

ول معطّلیم!

آری، رفیق، ما به خدا ول معطّلیم!
در هر زمانه، در همه جا، ول معطّلیم!

این واقعیتی ست که خوب آزموده ایم،
از هیچکس مپرس چرا ول معطّلیم!

چون بوده است رهبرِ ما، در تمام عمر،
عقلی که هست در سرِ ما، ول معطّلیم!

تا عقل، این فضولِ مزاحم، به حالِ خود
ما را نکرده است رها، ول معطّلیم!

افسار را به دستِ طبیعت نداده ایم،
فارغ نکرده ایم چَرا، ول معطّلیم!

از خلق و از خدا که حیامان به جای خود،
از خود چو می کنیم حیا، ول معطّلیم!

ورزیده ایم صدق و صفا و ندیده ایم
چیزی مگر دروغ و ریا، ول معطّلیم!

دردی ست آدمیت و هرگز نمی شود
جز با طبیبِ مرگ دوا، ول معطّلیم!

همرنگ با جماعتِ صد رنگِ روزگار
یا می شویم **زشکی** و یا ول معطّلیم!
۱۸اکتبر ۱۹۸۸

حرفهای پوچ

ما دو رویان یکنفس فریاد از حقّ می زنیم
پیشِ باطل بیصدا صدها معلّق می زنیم

گاه اگر داریم غم، پیش حکیمان می بریم
جام عیش البتّه با اوباش احمق می زنیم

عقل چون باری ندارد بر زبانِ ما نهد
حرفهای پوچ را سنگین و مغلق می زنیم

در گذار عمر آگاهان فروتن می روند
از خریت ما قدم با گردنِ شق می زنیم

تا نماز شوق بگزاریم در محراب عشق
دست را در خونِ عاشق تا به مرفق می زنیم

در فریب خلق بر درگاه مسجد بوسه ها
با دلی جا مانده در قصر خورنق می زنیم

نوح هم باشیم، **زشکی**، کی به ساحل می رسیم
ما که در طوفانِ جهل آتش به زورق می زنیم.

۵ سپتامبر ۱۹۸۷

چکاوک

تا چند سخن به گوش کر گویم
در باب اصول خیر و شر گویم!

از جهل و شقاوت بشر قصّه
تا کی همه با خودِ بشر گویم؟

یک بال مگس اثر نخواهد داشت
تا حشر علی الدّوام اگر گویم!

آن کس که مفصّلاً خودش فهمید
بی زحمتِ من که مختصر گویم،

خود معنیِ نیک و زشت را داند
با اهلِ خبر چرا خبر گویم؟

آن کس که خودش نکرده باشد فهم
آن را که منش به رهگذر گویم،

در او نکند کلام من تأثیر
با او به عبث چرا دگر گویم؟

پس با چه امید خلق را فرزند
پندارم و پند چون پدر گویم!

باد است اگر هر آنچه من هر روز
با زیور و زینتِ هنر گویم،

آن به که روم به بیشه چون مجنون
دردِ دل خود به جانور گویم

نه آنکه برای عبرتِ دیوار
از آدمیت سخن به در گویم

نه آنکه به سنگِ سردِ بی احساس
از سوز نهفتهٔ جگر گویم

من شاعرم و به نازک اندیشی
از شادی و درد شعرِ تر گویم

در نفس کنم سیاحتِ آفاق
بس خاطره ها از این سفر گویم

این گفتنِ شعر اختیاری نیست
افتاد چو شورِ آن به سر، گویم!

مانند چکاوکم، به خود مژده
با جلوهٔ نور در سحر گویم

نه با هوسِ زهازه شهرت
نه در طلبِ مقام و زر گویم

صد وصفِ خوش از کمال و زیبایی
در یک کلمه، به یک نظر گویم

خوبی ست که به ش **خدا**ی خود در شعر
عشق است که به ش **پیامبر** گویم

امّا چو به زشتی و پلیدی چشم
افتاد، هزار الحذر گویم

گویم نه به پرده یا به پروایی
بی پرده و سخت پرده در گویم

زشکی، تو به سهم خود چو گویی زهر
من نیز به سهم خود شکر گویم!

شکر خدا کن

ای مؤمن پاکیزه جان، شکر خدا کن
تا در دهان جنبد زبان، شکر خدا کن

گر بر دهانت قفل زد محکم زمانه
سر هِشته بر حکم زمان، شکر خدا کن

هر چند شکر نان پس از خوردن می آید
تو شاکری، ناخورده نان، شکر خدا کن

پا را بکش آرام سوی قبله، بر هم
بگذار چشم و همچنان شکر خدا کن

هرگز نبردی لذّتی، غم نیست، انگار
هرگز نبودی در جهان، شکر خدا کن

از دردها در ناله ای همواره، بنشین
با ناله ها یک در میان شکر خدا کن

از پا در افتی بر زمین، دست دعا را
بر کش به سوی آسمان، شکر خدا کن

گویند خوبان را خدا در رنج دارد
در این خیال خوش بمان، شکر خدا کن

اکنون اگر از خشت و گل کوخی نداری
با وعدهٔ کاخ جنان شکر خدا کن

محنت بکش تا نمرهٔ ایمان بگیری
مُردی اگر در امتحان، شکر خدا کن

ضحّاک آمد، تکیه زد بر تخت جمشید
گو ملک شد دار الامان، شکر خدا کن

از مغز فرزندان ببر مارانِ او را
تا می توانی ارمغان، شکر خدا کن

محض رضای خاطرش افکن خدویی
گه بر درفشِ کاویان، شکر خدا کن

انسان به جز شکر خدا کاری ندارد
با آه و زاری و فغان شکر خدا کن!

دیگر مکن

ای که بد فتّ و فراوان کرده ای، دیگر مکن
جمع خوبان را پریشان کرده ای، دیگر مکن

حرفهایت گرچه دارد لحن مردان خدا
در عمل یاری به شیطان کرده ای، دیگر مکن

گنجها از رنجهای خلق داری، خلق را
در عوض بی آب و بی نان کرده ای، دیگر مکن

بوده ای مهمان و راحت خورده ای، لم داده ای
میزبان را سیر از جان کرده ای، دیگر مکن

زندگی را با کرامتهای خود بسیار سخت
مرگ را بسیار آسان کرده ای، دیگر مکن

با تبر در نوبهارِ آرزوها باغ را
سوگوارِ نونهالان کرده ای، دیگر مکن

یک مرض صد شد، به تدبیر تو در ما، ای طبیب
درد را با درد درمان کرده ای، دیگر مکن

کوزه ها که ساختی، از صد یکی دسته نداشت
چارده صد سال چاخان کرده ای، دیگر مکن

جای نان در سفره ها و جای ایمان بود دل
سفره ها را جای ایمان کرده ای، دیگر مکن

با خرد را بسته ای افسار و نزد بی خرد
زیر پا و سر به فرمان کرده ای، دیگر مکن

آن جهان را با جهان خاک وصلت داده ای
ننگ این را زیور آن کرده ای، دیگر مکن

زشکیا، با طعنه های تلخ خود نا اهل را
دشمن اهل خراسان کرده ای، دیگر مکن!

فتنه در زیر آفتاب

با خدا باش و هر چه خواهی کن
ظلم کن، فسق کن، تباهی کن

خلق را روز و شب به زحمت دار
تکیه بر رحتِ الهی کن

موقع گفت و گوی با وجدان
سخت اظهار بی گناهی کن

روسپیدی تو را عبادت بس
پس جهان را پُر از سیاهی کن

کجروی حقِّ توست، ای مؤمن
گردن افراز و کج کلاهی کن

گرچه در منکرات معروفی
بنده را نهی از مناهی کن

تا کنی لوث واقعیت را
حکمها با خیال واهی کن

با گدا پروری به آن دنیا
گنجهای ثواب راهی کن

باش بد فکر و بد عمل، امّا
یکنفس خوبی شفاهی کن

فتنه در زیر آفتاب انگیز
فخر بر ماه تا به ماهی کن

کارِ اهریمنی یاران را
با کلام خدا گواهی کن

روز مردم به دودِ دلهاشان
تیره چون ابر شامگاهی کن

بر زمین جمله بی پناهان را
دل خوش از آسمان پناهی کن

توبه کن **زشکی** فقیر از کفر
با خدا باش و پادشاهی کن!

اندیشه می ماند

یارانِ آشفته دلِ درد آشنای من
با دردمندی از نوا افتاده نای من

جانم تمامِ دردهاتان را پذیرا شد
ای همدلیهاتان در این غربت دوای من

از دردِ خاموشِ همه دلها خبر دارم
اندوهتان جاری ست در حال و هوای من

با دیگران بودن مرا بیگانه با خود کرد
دل با همین درد آشنایی شد بلای من

علمی به این دردِ کهن نزد طبیبان نیست
طِبّ هیچ درمانی نمی داند برای من

من با زبانم راوی دردِ شما بودم
همواره بود از غصّه هاتان قصّه های من

شور و نوا تا بر نگردد به همه دلها
شوری نخواهد داشت جانِ بینوای من

جز شادمانیِ شمایم آرزویی نیست
خود گر نمی دانید، می داند خدای من

زیرا که در باب رهایی شما از غم
با اوست روز و شب همه چون و چرای من

گر گفتنِ حقّ را خودِ حقّ هم خطا داند
بگذار هرگز نگذرد او از خطای من

با مرگ و ویرانی، بهشتش را نمی خواهم
گو دوزخش باشد به تنهایی سزای من

من بر نخواهم داشت دست از عشق و آزادی
تا لحظه ای که می رود در گور پای من

آنها که کین ورزند با مُردن فنا گیرند
مهر است بعد از مرگ آغازِ بقای من

پرسید اگر: «**زشکی**، کجایی؟» با شما گویم
«همواره در دلهای بیدار است جای من!»

اندیشه می ماند که ما را جوهرِ ذات است
غم نیست، می دانم، نمی ماند صدای من!

نظم و قانون

دگرگونه چنان شد نظم و قانون
که از خود در گمان شد نظم و قانون

نمی داند که دیگر چیست کارش
حقیر و ناتوان شد نظم و قانون

نه هیبت مانده است او را، نه حرمت
گدایی قلتبان شد نظم و قانون

پناه علم و فرهنگ و هنر بود
غلام نام و نان شد نظم و قانون

بشر کاخ تمدّن را که می ساخت
به حقّ معمارِ آن شد نظم و قانون

به هر جا یافت یک ملّت نظامی
به حفظش پاسبان شد نظم و قانون

چو عدل آمد به زیر بیرق ظلم
پلی در این میان شد نظم و قانون

شریک دزد در کشتار و تاراج
رفیق کاروان شد نظم و قانون

برای زورمندان بر سرِ خلق
چماقِ جاهلان شد نظم و قانون

چو تیری سوی آزادی نشان رفت
خم آورد و کمان شد نظم و قانون

به هرجا کرد چندی عرض اندام
بلای مال و جان شد نظم و قانون

همیشه امن و آسایش می آورد
که مطلوب جهان شد نظم و قانون

ولی در سایهٔ جهل و شقاوت
چنان مطلق عنان شد نظم و قانون

که جز وحشت نینگیزد به دلها
مگر چنگیز خان شد نظم و قانون!

به جان پروردهٔ خلق خدا بود
چو دیوان جان ستان شد نظم و قانون

چو با اوباش سودا کرد، دیگر
همه سودش زیان شد نظم و قانون

از او بر ضدّ قانون نظم آشفت
چو احکامش روان شد نظم و قانون

از این پس **الحذر** گویید مردم
به جنگِ **الامان** شد نظم و قانون

تو هم، **زشکی**، زبان درکش، نبینی
که قفل هر دهان شد نظم و قانون!

باغ پیکر

بیا، ای دختر پوشیده گیسو
که پنهان کرده ای از عاشقان رو

به تنبان در کشیده مرمرِ ساق
فرو برده به چادر عاج بازو

از آن یکپارچه حوری که بودی
فقط مانده ست پیدا چشم و ابرو

همان چشمی که در پیشش چو شیشه
ندارد جلوه ای چشمان آهو

همان ابرو که با شمشیر تیزش
شکافد بر هلال ماه پهلو

اگر این چشم و ابرو هم نمی زد
از آن سوراخ چادر گاه سوسو

بگو، ای نیمهٔ بهتر، که داری
عبوری با شتاب از برزن و کو

چگونه می شد از این شکل فهمید
که حوّا زاده ای یا بنتِ لولو؟

من این را گفتم و چشمت به من گفت:
«حواست واقعاً پرت است، یارو!

گمان کردی که من از ترس شلاّق
شوم گُم تا ابد در کنج پستو؟

برم از یاد طنّازی و عشوه
بگیرم با شُلی و پخمگی خو؟

برونم گرچه تاریک است و خاموش
درونم روشن است و پُر هیاهو

نگاهی تند در چشمم بینداز
اگر گُم کرده ای داری، در آن جو!

که من در معبد عشقم الهه
زند در پیش من هر مرد زانو

شوی با یک نظر در چشم من مست
زنی چون صوفیان یک عمر یا هو

به چشم ظاهرم بینی و گویی
که این لولوست، پس حور و پری کو؟

بیا در خانه تا پیشِ نگاهت
زنم از باغِ پیکر پرده یک سو

بچین با دست و لب گلها از این باغ
بچین و با مشام جان بکن بو

بله، **زشکی**، نه من هستم شلخته
نه تو، شکر خدا، از بیخ هالو!

هر آن دردی که می آرد زمانه
شود درمان، چو باشی فکر دارو!

پانک فمینیست!

ای کرده خدا تو را پری رو
تا روت زند به ماه پهلو

خود از چه کنی قیافه ات را
هول آور و زشت، عینِ لولو!

بر تو نکند نظر به رغبت
حتّی کچلی فقیر و هالو

گوید به دل: «از کدام جنگل
یا غار گریخته ست یارو!»

آن چشمه ای از طلا که جاری
تا بر سر شانه داشتی، کو؟

این را که به جاش داری امروز
هر گند و گُهی بخوان، مخوان مو!

نکبت زده ای، چنانکه انگار
از چاه در آمده ست چاخو!

حمّام ندیده است آن تن
بد جور شده ست معدنِ بو

هر درز از آن لباسِ ژنده
دارد صفی از هزار جوجو

آیی به نظر هزارها بار
وارفته تر از لهیده آلو

با زور حشیش از تنت رفت
آن چستی و چابکی آهو

این لودگی تو را ندارند
اوباش که می کشند چاقو

گر دیو به جلد تو نرفته ست
کارِ تو چراست جمله وارو؟

بر گردنِ خود قلاده بسته
آویخته ای به گوش النگو

شرمی بکن و میا به صفّه
مانند لگن بمان به پستو

درویشی اگر، بیا و کشکول
در دست بگیر و رو به هر کو

کن بر درِ خانه ها گدایی
با نالهٔ حقّ، نوای یا هو!

نان و پلوی که می دهندت
بنشین و بخور کنار یک جو

چون سیر شدی، بگیر تسبیح
شکری به سزا خدای را گو

امّا تو زنِ لطیف جنسی
گل پیکر و گل رخی و گل خو

هرگز نشود کبوتر عشق
با گند زدن به خویش راسو!

بگذار بماند، ای همه ناز
بیرون به همان لطافتِ تو

با پانگ گری و لات بازی
کس را نبری به جز خود از رو

خواهی که شوی برابرِ مرد
زن باش و بده مصاف با او

با ناز بکن براش قُدقُد
وادار کنش به قوقولی قو!

با مرد نمایی ات به دستش
این جور مده هزار آتو

شهد از تو طلب کنند مردان
آیند به سویت از همه سو

در پیشِ تو دستها به سینه
با گردنِ کج زنند زانو

از بینِ همه گزین یکی را
تو زن شو و او شود تو را شو!

مانند تو خون دل خورد مرد
خون خواری او کجا و زالو!

مرد است چو طفلِ خسته، او را
آغوشِ تو جان فزا چو نَئنو!

با مرد برابریت حقّ است
در آدمیت، نه زور بازو

آقا نشوی به این اداها
ما مخلصتیم، باش **بانو!**

در آب بشو پلیدی خوک
تا بار دگر شوی همان قو

تا اسبِ تو را دگر نگوید
این **زشکیِ** هجو ساز، یابو!

کیست که در می زند؟

کیست که در می زند این نیمه شبی، آه، آه!
می برم از او من بیچاره به شیطان پناه

روز کجا بود، که شد چشم به راهش سفید؟
آمده است از چه در این وقت که دل شد سیاه؟

دوست اگر بود، نمی کرد چنین نا امید
روز مرا از خوشی یک سخن و یک نگاه

بود مگر دیدنِ من نحس برایش به وقت؟
داشت مگر کردن این لطف برایش گناه؟

خاصیتِ آمدن و در زدنش چیست، هان
حال که برده ست مرا یأس به اعماق چاه؟

گو که در این کلبهٔ متروک نجوید، اگر
جای نهاده ست به یک خانهٔ دیگر کلاه!

در شب تاریک در خانهٔ خود را فقط
مست کند با در آلونک من اشتباه

من خرِ کس نه، خر انسانیت خود شدم
داده به بار همه کس پشت، چنین سر به راه

تا برسانم چو تویی را به فراغ دلی
نه برسم خود به فراغ شکمی گاهگاه

آنکه برد بار غم و محنتِ همنوع را
کی بدهد دل به قشو، چشم به آب و گیاه؟

گرچه هر آن کس که سوارم شد و از پل گذشت
رنج مرا کرد به نامردمی خود تباه!

دشمن من شد، نشد، از یاد مرا پاک بُرد
یافت چو سرمایه و نان از قبَلِ نام و جاه

از تو به جز کینه ندیدم، به حقیقت قسم
عشق در این فاجعه بوده ست همیشه گواه

پس برو و بر در این غمکده دیگر مکوب
همدلی از **زشکی** جان سوخته دیگر مخواه!

والله!

اوضاع بشد کشنده والله
حیرت زده است بنده والله

نه گریه بگیردم از این وضع
نه میل کنم به خنده والله

گندید چو آب زندگانی
شد ماهی عشق گنده والله

بس نیست، خدا، اگر تو را خشم
ما راست ادب بسنده والله

افتاده ای، ای مقام عالی
بد جور به روی دنده والله

وارونه چو گشت، باد از بیخ
بنیاد سپهر کنده والله!

ما اشرف خلق آن جنابیم؟
رحمت به سگ درنده والله!

در محضرِ مارِ هفت خطّیم
ابلیسِ هزار فنده والله

ترسم که به روز حشر ابلیس
در حکم شود برنده والله

محکوم کند به فتنه سازیت
با طنزِ خوش زننده والله

استاد تویی و خیمه شب باز
ما لعبتکِ جهنده والله

داری سر نخ به دست و هستی
در جنبشِ ما کِشنده والله

تا اوجِ توایم گاه پَرّان
بر خاک تو گه خزنده والله

بیدار تویی و ماندگاری
ما خواب تو و رونده والله

ما نقش خیال و پرده از توست
فکر تو رقم زننده والله

این است، اگر نمی پسندی

با توست دگر، نه بنده والله!

الحمد لله!

ای دوست، تو پرسیده ای از حال ما، الحمد لله!
حال تو خیلی بهتر است از حال ما، الحمد لله!

سال گذشته واقعاً اوضاع ما بسیار بد بود
صد بار بدتر بوده است امسالِ ما، الحمد لله!

از خَلق ما را انتظاری نیست، چون دیگر خدا هم
دستی نمی آرد به زیر بال ما، الحمد لله!

از چشمه سار وهم کردیم آبیاری باغ دل را
از ریشه تک تک خشک شد آمال ما، الحمد لله!

با طالعی در برج ریغ آمد سرِ بی ریخت بر خشت
میمون نباشد، هست عنتر فال ما، الحمد لله!

بی آنکه بیزیم آردی، نور از تنورِ زندگی رفت
بر میخ شد آویخته غربال ما ، الحمد لله!

خیری که از ما برمی آمد، بی ریا کردیم و رفتیم
جز شر نخواهد بود در دنبال ما، الحمد لله!

در جنگل مولا که هرکس داشت در چنگال صیدی
زد چنگ حسرت بر جگر چنگال ما، الحمد لله!

هر مؤمنی در حلقهٔ امثال خود افتاد در چرخ
بودند عنقا در جهان امثال ما، الحمد لله!

چندی زبان را در دهان خانه نشین کردیم ناچار
دیگر نمی جنبد زبانِ لال ما الحمد لله!

یکوقت، گاهی نکّ و نالی بود تسکینی و امروز
جُرمی ست وحشتناک نکّ و نال ما، الحمد لله!

سازی که با آوازِ جنب و جوش ما می ساخت، بشکست
همراه شد با اشک و آه اعمال ما، الحمد لله!

تا منجی ما اسب پیر خسته اش را نعل می کرد
بر تخت مهدی تکیه زد دجّال ما، الحمد لله!

با جیره بندی آن فراغتها که گاهی بود، مالید
دیگر نشد باز این کلاه و شال ما، الحمد لله!

تا پارسال البتّه او جنسی به ما نسیه نمی داد
حالا ندارد جنس هم بقّال ما، الحمد لله!

ای دوست، **زشکی** را ببر از یاد و فکر خویشتن باش

از حدّ پرسیدن گذشت احوال ما، الحمد لله!

غلط عشق

ای همه اسباب رو به را نکرده
دور و بَر کار را نگاه نکرده

رفته و افتاده تنگ در تلهٔ عشق
معتقد امّا که اشتباه نکرده

داده به معشوقِ خود امید پناهی
خود به جهان فکر سر پناه نکرده

کرده اجاره اتاقکی و در آنجا
تجربهٔ زندگی دو ماه نکرده

بچّه پس انداخته، به داشتنِ او
آرزویی خواه کرده، خواه نکرده!

در شب تاریک کی منار بدزدد
آنکه همه روز حفرِ چاه نکرده!

زندگی، ای مرد، حوض نیست، چو دریاست
کس نپرد توی آن، شناه نکرده!

در عجبی از خدا به کار مکافات
بندهٔ بیچارهٔ گناه نکرده:

کز چه جهنّم شده ست روز سپیدت
نامهٔ اعمال را سیاه نکرده!

غافل از آنکه عبالوار نگردد
چرخ معاشش کلاکلاه نکرده!

شادی یک روز خانواده محال است
عمر به غم هفته ای تباه نکرده

بار سعادت نمی رسد به سرایت
با سرِ کج، پشت را دو تاه نکرده!

خربزه خورده به پای لرز نشیند
تب به سر آرد، فغان و آه نکرده

باش چو **زشکی**، بساز با غلط عشق
این هنرِ کردهٔ به گاه نکرده!

شاه وجود است عشق، کشور دل را
فتح به خود کرده، با سپاه نکرده!

وای به روز بشر اگر غلطِ عشق

محو شود از جهان، اله نکرده!

خوشا و مرحبا خدعه

در کار کنیم با خدا خدعه
بنگر که رسید تا کجا خدعه!

با خدعه به گردشیم ما، زیرا
اوضاع به گردش است با خدعه

گفتم که درستکار باید بود
دانست که هست ناروا خدعه

انسان شرفش به راستکرداری ست
او را صفتی ست ناسزا خدعه

میرم به عذابِ درد خود بهتر
که درد مرا دوا کند خدعه!

دیدم که چه اشتباه می کردم
کردند تمام اولیا خدعه

بیچارگی ام بی انتها کی بود
می کردم اگر از ابتدا خدعه؟

راهی نبری به کوی خوشبختی
گر هست رویه ات بِلا خدعه

در عهد عتیق هم بسی می شد
تنها نشود به عهد ما خدعه

اسحاق چو پیر گشت و نابینا
افسوس، بدید از قضا خدعه

مرگش برسید، خواند **عیسو** را
یعقوب که داشت در صدا خدعه

آمد که: «بله، پدر، منم عیسو
فرزند نکرده با شما خدعه

تفویض به من بکن نبوّت را!»
اسحاق بخورد بینوا خدعه!

پنداشت که اوست واقعاً عیسو
کردش نبی و گرفت تا خدعه:

عیسو بشد از پیمبری محروم
آنوقت بگشت بر ملا خدعه!

وقتی که نبی به خدعه پردازد
از من نبود دگر خطا خدعه!

گویم که چرا عقب بمانم من؟
با خلق نمی کنم چرا خدعه؟

مس را بکند برای انسان زر
حقّا که بود چو کیمیا خدعه!

اجر تو بود ز راستی محنت
راحت دهدت ولی جزا خدعه

زشکی، نکنی اگر به هر کاری
هر روزهٔ عمر و هر کجا خدعه:

از گنج روانِ لذّت و شادی
دیگر نکند تو را عطا خدعه

امّا چو کنی و کامران باشی
گویی که خوشا و مرحبا خدعه!

بر بانی این وضع!

تا من برسم، نالان، در عمر به این پلّه
از درد شدم رنجور، از رنج شدم زلّه!

قانع به دو لقمه نان، یک پیرهن کرباس
نه سفره ای از تیهو، نه جبّه ای از حلّه!

بر زردی رو گُل گُل آتش زده هِی از دل
تا سرخ شده گونه، پُر شعله تر از شلّه

از بس که به دل چکّش کوبید غم دوران
هم پوک بشد مغز و هم منگ بشد کلّه

یک گوشهٔ این دنیا از قحط همه گشنه
یک گوشه بلا مصرف کوهِ کره و غلّه

یک جا نتوان دیدن رنگ و اثری از گوشت
یک جا به چرا بینی گلّه زِ پیِ گلّه

یک جا نخورد میوه در سال زن و بچّه
یک جا سر هر سفره پُر میوه بسی سلّه

این را همه چیز آید بی رنج به دست، امّا
آن را به زبان بسته ست زخمِ چه کنم دلّه!

با پول جوان مانده این در صدهٔ عمرش
مافنگی و پیر از فقر آن یک شده در چلّه

با سبک **منوچهری زشکی** بکند نفرین
بر بانی این وضع و بر صاحبِ این علّه!

در دور خصائل رذیله

در دور خصائل رذیله
شد کار جهان دروغ و حیله

در مسخره کردنِ حقیقت
کرده ست بشر عجیب پیله

یک دست نماند که به ناحقّ
در کار خدا نکرد چیله!

خوبی به کنار و در تماشا
زشتی به میان و در دفیله

باد است سخن بدون خدعه
پوچ است عمل بدون شیله

عشق است سرای مانده خالی
امّید چراغ بی فتیله

دنیا هدف است و هیچ دیگر
اخلاق و اصول دین وسیله

هرکس که جز این کند، سرش را
کوبند به طاق در طویله!

عهدی ست که رای از برهمن
بیند بد و دِمنه از کلیله

قدرت همه را خرِ خودش کرد
با پول به فرقِ چند کیله

داده ست به خر مقام آدم
پالان حریرِ پُر ملیله

با مقعد لات و لوت شد اُخت
کرسی مناصب جلیله

هر لوطی کلّه طاس، **سامسون**
هر کولی زشت رو، **دلیله!**

پروردهٔ آش کشک میلش
افتاد به خاویار و فیله

بازیش شده ست تازه تسبیح
آن کهنه به کارِ قاپ و تیله

هستند مباشران قانون
هر جا به جهان از این قبیله!

زشکی، حذر از قوافی شاذّ
اوزان مطنطنِ ثقیله!

وَ ز اهل ریا و زهد دوری
با فاصلهٔ هزار میله!

شب جمعه

شب جمعه ست و باید شد روانه
به سوی دادگاه شرع خانه

عیال بنده را در دست شلاّق
شکاف آستینش پُر بهانه!

تمام روز دل در سینه می کوفت
زِ بیم اُشتلمهای شبانه

اگر دارم دل پرُ، دستِ خالی
گناه من چه باشد در میانه

سراپا سوختم چون شمع و هستم
بسان موم در دست زمانه

عرق، چون حلقه بر در کوبم امشب
زند از شرم بر رویم جوانه

که از من انتظار مرغ دارند
ولی من نان برم با هندوانه

نماز ظهر، فردا، در دعایم
بگویم ای خداوند یگانه

بیا و چرخ را وارونه گردان
جهانت کهنه شد، نو کن فسانه

تمام روزها گر جمعه باشد
شوم آسوده از غم جاودانه

بخوابم شامها تا صبح راحت
بخوانم صبحها تا شب ترانه

به دور از محتسب، گاهی چو **زشکی**
زنم جامِ میِ نابِ مغانه!

قصّه های ننه

از زمان کودکی تا این سنه
خورده ام خون دل از دستت، ننه!

آنچه کردی هفت سالی در سرم
چنگ زد در مغز من همچون کنه

زندگی را قصّه های تلخ تو
کرد از اوّل به کامم گنگنه

از خرافاتت به گِردم یک قشون
من هراسان در میانه یکتنه

دردهای این جهان در میسره
زجرهای آن جهان در میمنه

ترس و وحشت کوه کوه و روح من
زیر آنها دائماً در منگنه

مثل پشت دیگ آخر شد سیاه
آن دلِ روشن چو روی آینه

از زبانم خواستی شکر خدا
در ازای لقمه نان و اِشکنه:

با زبانی فِی الصّعوبه مِثلُهُ
نادِرٌ بَینُ العُمومِ الالسَنَه!

قصّه هایت خنده را بر من حرام
کرد مانند زنای محصنه!

تا بترسم از عقوبت بیشتر
وحشتم گیرد حسابی دامنه:

قصّه ها را مجتهد تأیید کرد
با احادیث کثیر العنعنه

کردم از هر لذّت دنیا فرار
چون فرار مارها از پودنه!

هیچ می دانی چرا، مادر؟ فقط
از همان اوهامِ بچّه خر کُنه!

همچو من باطل نیابی در جهان
گر بگردی پَرکنه در پرکنه

پیر گشتم، باز از ذهنم نگشت
دور آن اوهام از بیخ و بنه

در صغر مانند نقشی در حجر
کنده شد در خاطرم با اسکنه

گرچه بدبختِ توام، آسوده باش
بخشمت، زیرا که بدبختی، ننه!

گُل نی

نشسته منتظر تا گُل کند نی
به حسرت کرده ام یک عمر را طی

گذشت اردیبهشتم بی مِی و عشق
ندارد سود این نالیدنِ دی!

به هنگامش نچینی، پژمرد عشق
ننوشی، سر که گردد ناگهان می!

خر از هر چاله ای پندی بگیرد
منِ آدم نگیرم پند تا کی؟

تنم افتاده سرد اینجا به **لندن**
دلم آنجا به تابه مانده در **رِی**

مجال عشرت امروز است و، امروز
ندارد فرصتِ فردایی از پی

اگر با جقّهٔ افراسیابی
بخواهد تکیه کس بر مسند کی

بگو با ناجوانمردی حیا را
خورد تا ته، کند باز آبرو قی

وگرنه سر به دیوار سیاست
بگو دیگر نکوبد بی ثمر هِی!

بله، **زشکی**، در این آشفته بازار
مِنَ التّلبیسِ کلّ سائِس حیّ!

ندارم گله ای

چون در این دوره نمانده ست مرا حوصله ای
دیگر از گندی اوضاع ندارم گله ای

آن همه سر به درِ مسئله ها کوبیدم
مغزم آشفته شد و باز نشد مسئله ای

می کنم گرم سرم را به تماشا و سکوت
چیست در دورهٔ ما بهتر از این مشغله ای

عمر در مدحِ شرف شد تلف، امّا نه زمان
آفرینی زد و نه داد زمینم صله ای

راستی پیش گرفتم به عمل، پام شکست
چاله ها بود در این راه به هر مرحله ای

زخمها دارم از آفاتِ درستی به تنم
نیست در دست مرا مرهمِ پول و پله ای

تکیه بر خاک زند، بوسه به پایی نزند
آنکه بر مبل **لویی کنز** نخواهد یله ای

خشتمالی کند و فخر کند تا نشود
دستمالدار کرم خانهٔ دزد و دله ای!

داد طوفان ستم مایه به سیلابِ بلا
نوحِ دل گفت بگیر از وطنت فاصله ای

آنکه نه گفت به جمشید در آن صبح دروغ
به شب صادقِ ضحّاک نگوید بله ای

دست در کشتی غربت زدم از شدّت یأس
پیش از آنکه زندم سیل به پا سلسله ای

انگلستان به دموکراسی خود شیفته ام
کرد و آوردم و انداخت به کنج تله ای

به هوایی که گلو تر کنم از آبِ خوشی
شده ام کرم و گرفتارِ چنین مزبله ای

از بهاری نه کسی دید به خاکش نفسی
در هوایش نه کسی پر زدنِ چلچله ای

با چنین آب و هوایی نگزد هیچ ککم
بکند غرق به دریا اگرش زلزله ای

عیبِ آن جمله بگفتم، هنرش این که در آن
سر بی شام به بالش ننهد عائله ای

یا اگر نام حکومت ببرد بی صلوات
کسی از سهو، فراهم نشود غائله ای

تا به آنجا که مجازات چو شد، مانَد از او
بدنی لِه شده، انباشته در بندله ای!

زشکیا، بگذر از این بحث که آخر برسد
به همانجا که رسد هر که، به هر قافله ای

به ابر قدرتی هر دو جهانش نفروش
اگرت یافت شود همسخن یکدله ای!

زیر پیچه

ای که بر سر چادر و بر پای تنبان کرده ای
صورتت را زیر پیچه سخت پنهان کرده ای

من که از تو عمر جاویدان نمی خواهم، عبث
رفته در ظلمت، خودت را آب حیوان کرده ای

هیچ می دانی که با این کار نامیمون مرا
از زن و از آنچه دارد، رویگردان کرده ای!

با نگاهی بر تو در کوچه دلم آرام بود
از چه محرومم از این تسکین ارزان کرده ای؟

بسته ای رو بر نگاه و همچو آتش بیقرار
آن دلِ آرام را در خانهٔ جان کرده ای!

تا نچینم با نگاه از چهره ات گل در بهار
باغ را زندانی دیو زمستان کرده ای

بود بر فرزند آدم با حضورت چون بهشت
شهر را، ای دختر حوّا، بیابان کرده ای!

درد تنهایی خود را چون قناری در قفس
با خیال صحبتِ آیینه درمان کرده ای

این گناهت بس که شیطان را به جای من به خواب
ای خدا نشناس، در آغوش مهمان کرده ای!

حور بودی، از نظر غایب شدی، اکنون مرا
لاجرم مایل به حُسنِ روی غلمان کرده ای

عشق زن رفت از دلم، شهوت به جای آن نشست
کافران را با حجاب الحقّ مسلمان کرده ای

عاشق زن بودم و در آرزوی ازدواج
سخت بیزارم هم از این و هم از آن کرده ای

زشکیا، تا تند باد فتنه ننشیند، کسی
نشنود، هرچند فریادِ فراوان کرده ای!

گوشت و گربه

خدایا، تو زن را دل انگیز کردی
سراپاش را لطف آمیز کردی

رخش را بهشتی چو گلزار **قمصر**
فرح آفرین و طرب خیز کردی

به موی و دهانش هوا شاد و مست است
چنین آن دو را مُشک و مِی بیز کردی

کمر را در او موقع راه رفتن
قر افشان و قر پاش و قر ریز کردی

بر و سینه و گردنش را چو قویی
نه از پر، که از مرمرِ لیز کردی

از آن جادوی دلنشینِ خرد سوز
به چشمانِ پُر نازِ او نیز کردی

چنان آفریدی تو زن را که ناچار
چنین مرد معصوم را هیز کردی

به دیدارِ آن گوشت، آن لُخمِ خوش بو
مدام آتشِ گربه را تیز کردی

ولیکن از او خواستی پارسایی
به او حکم تقوی و پرهیز کردی

دل گربهٔ گشنه را در کتابت
به صد آیهٔ آتشین جیز کردی

بهار است زن، مرد هم آفتاب است
تو این را دل، آن را دلاویز کردی

یکی را ولی در کسوف و یکی را
اسیر شب و ابر پاییز کردی

مگر چیز بودی که از روی چیزی
شدی چیز و ناچیز را چیز کردی؟

چنان از اداهات شد گیج **زشکی**
که او را تو با خود گلاویز کردی!

مشدی نامه

بیا دست از کلک بردار، مشدی
بشو از خواب خوش بیدار، مشدی!

دلم از بوی چاخانت به هم خورد
درِ آن گاله را بگذار مشدی

نخواهد شد در این بازار هرگز
به حرف مفت بارت بار مشدی

مزن دم از خرد، زیرا خریت
زند در منطق تو جار مشدی

زبانت روی دور باطل افتاد
خودت را می کنی تکرار مشدی

همان یک جملهٔ صد سال پیش است
که هر جا گفته ای صد بار مشدی

زیادی در گلویت باد داری
افاده می کنی بسیار مشدی

نمی دانی که از گند دماغت
همه هستند در آزار مشدی

قر و اطوار هم اندازه دارد
بیا بس کن قر و اطوار مشدی

تو پنداری که مار هفت خطّی
بیا بیرون از این پندار مشدی

که ما خطّ تو را خواندیم آسان
مکِش با خوشخیالی مار مشدی

شعورت کو، که نگذارد به کارت
بلاهت بگسلد افسار، مشدی؟

لبت می جنبد و می ریزد از آن
به چاک پیرهن لیچار مشدی

نجنبی، عاقبت آشت شود سرد
زند پر از درختت سار مشدی!

علی می ماند و یک حوض خالی
به وضعی پیس و حالی زار، مشدی

نه تنها از تو هر بیگانه، بلکه
شود هر آشنا بیزار مشدی

کسی که یک خبر از خود ندارد
نباشد مخزن الاخبار مشدی

پشیمان می شوی وقتی که دیگر
گذشته کار تو از کار مشدی

از اوّل بی پدر بودی، خودت هم
همین را کرده ای اقرار مشدی

ولی مادر چرا هیچت نیاموخت
ادب در صحبت و رفتار مشدی!

نه همچون مؤمنینی با خداوند
نه با ابلیس چون کفّار مشدی

به هرجا چشم تو گل دید، کندی
به جای آن نشاندی خار مشدی

برو بشمار خود را هرچه خواهی
ولی ما را چو خود مشمار مشدی

در این عمری که از آن عار دارم
ندیدم مثل تو بیعار مشدی

به گوشت کی رسد حرف چو مایی
میان ماست صد دیوار مشدی

سر و کلّه زدن با تو گناه است
مرا شد لازم استغفار مشدی

نبودم بد زبان، آخر تو کردی
به بد گویی مرا ناچار مشدی

نمی خواهی شوی آدم، مشو، من
ندارم ذرّه ای اصرار مشدی

چنین که مانده ای کج در همه عمر
کند خاکت فقط هموار مشدی

چرا باید کند بیهوده **زشکی**
نثارت گوهر اشعار مشدی؟

که تنها با اولوالآذان بگویند
نصیحت را اولو الابصار مشدی!

لعبت شوخ انجلیزی

ای دلبر شوخ انجلیزی
با چشم و دهان به عشوه ریزی

لبهای تو گلشن لوندی
چشمان تو چشمه سار هیزی

آن پیکر تو سپید ماهی
در حلقهٔ دستها به لیزی

انگار که هست دلربایی
در جنبش پیکرت غریزی

گردیده درشت با نوازش
نارنجِ تو از زمان ریزی

رویت همه در گلاب پاشی
مویت همه در عبیر بیزی

مانند تو زن ندیده ام هیچ
در شرق به نرمی و تمیزی

پروردهٔ شیر و انگبینی
نه اشکنه خورده ای، نه دیزی!

چون حور و فرشته نازنینی
در خانه نکرده ای کنیزی

نه تا سر شب عذاب روزه
نه رنج نماز و صبح خیزی

از سختی کار نه دلت تنگ
نه گشته تو را گشاد پیزی

ناموخته در سیاه چادر
شبکوری و روشنی گریزی

از مرد ندیده هیچ تندی
با مرد نکرده هیچ تیزی

ناخورده لگد به خردی از شوی
ناکرده به غورگی مویزی

همواره شریک مرد در مال
هرگز نکشیده بی پشیزی

آزادی جان تو راست کابین
زیبایی تن تو را جهیزی

دیگر نه تو را ستم کشی کار
نه آرزوی ستم ستیزی

شیرین که شنیده نزد خسرو
در داد و ستد به این عزیزی!

زشکی، زن شرق را چه نسبت
با لعبت شوخ انجلیزی!

می گریزی!

ببینم، برادر، چرا می گریزی؟
بگو پا برهنه کجا می گریزی؟

به ما وعده دادی همیشه بمانی
به این زودی از پیشِ ما می گریزی؟

مبادا که شلوار را کرده ای زرد
پریشان به بیت الخلا می گریزی!

نه، انگار ترسان و آشفته، داری
به دور از کمند قضا می گریزی!

نمانی نهان در تهِ هیچ سوراخ
اگر از نگاه خدا می گریزی!

بلا بر سر تو نیامد، تو داری
بلا در خود و با بلا می گریزی!

چو بیگانه با خود شدی از جهالت
عبث داری از آشنا می گریزی

شدی افعی از مارهایی که خوردی
کنون از کدام اژدها می گریزی؟

جزای تو در پیشِ پایت دوان است
گمان می کنی از جزا می گریزی!

صدا رفت بالا، چو گندت در آمد
خجالت زده، بی صدا می گریزی!

به دست زن و بچّه شمشیر دادی
چه مردی که خود با عصا می گریزی؟

تو این ماجرا را به پا کردی اوّل
خود از آخرِ ماجرا می گریزی؟

تو را قصّه کردیم در پهلوانی
زهی! آفرین! مرحبا! می گریزی؟

مگر پهلوان پنبه در شهر بادی
که از کوچهٔ قصّه ها می گریزی؟

به دست دعا آمدی، بر نشستی
به تیپای خشم از قفا، می گریزی!

وفا دیدی از ما، نواییت دادیم
جفا کردی و بی نوا می گریزی!

چو یک گربه بی چشم و رویی، اگرچه
چو یک کرم، بی دست و پا می گریزی

تو پابند دارالفنایی، مپندار
که داری به دارالبقا می گریزی

چو پیشِ تو وا شد، دویدی، پسِ تو
چو شد خالی، ای پیشوا، می گریزی!

تو امروز، **زشکی**، که عصر گریز است
فقیری، به کنج غنا می گریزی!

مذمّت نفس

تا من به شرق هستم در جهل و چی مشنگی
از من بکش سواری، ای ناتوِ فرنگی!

در خدمت تو دانی همچون خری ضعیف است
این با خودی همیشه در هیبتِ پلنگی

از تو ستم به ناز و از من به جان کشیدن
از من تمام نکبت، از تو همه قشنگی!

در کاروان شادی، زیرا تویی شتابی
در خانقاه اندوه، زیرا منم درنگی

پیزیم از فراخی بنشانَدَم به گوشه
سوراخ روزی من روی آورد به تنگی

تا آنکه زندگانیم افتد به لقّ و پقّی
با محور شکسته، چرخ گرفته لنگی

انگار که طبیعت در کلّه ام نهاده ست
یک مغز قورباغه با هیکلِ نهنگی!

کارم همه به پوچی در هاون آب کوبی
یا ویر ویرِ طوطی گفتارم از جفنگی!

خوانند آدمی را خاکی، ولی به ادراک
من بوده ام بلاشکّ در زندگیم سنگی

تریاک ناکشیده از غیرت اوفتاده
پُر از خیال واهی مانند مرد بنگی

میمونِ پُر ادایم در لودگی و جِلفی
امّا الاغ کامل در ابلهی و منگی

با راستان یکرو صد رنگ حیله بازم
گویم که مفت چنگم با سادگان زرنگی

غافل که خرتر از من راحت به من چپاند
جای جواهر اصل گاهی سفالِ رنگی

بیگانه را چو بینم، چون گوسفند رامم
با آشنای بدبخت یکّه سوارِ جنگی

از فرط کینه جویی حتّی به رسم کژدم
گاهی زنم به خود نیز از پشت پالهنگی

خُلق تو تنگ، **زشکی**، قافیه نیز تنگ است

جامی شراب آور مرد افکن و شرنگی!

مکتبی و انقلابی

من و یک دل، همه تاری و تنگی
من و یک سر، همه گیجی و منگی!

دلی چون آسمانِ شهر **لندن**
که دق می آورد از تیره رنگی

سری چون آفتابِ **شرق اوسط**
که انسانه را کند چرسی و بنگی

زمینم زد به هر گامی زمانه
از او خوردم به هر دم پالهنگی

نمی دانم چرا شد گند و بی ریخت
جهان با آن همه خوبی، قشنگی!

یقین درمی رود کم کم تلنگش
که افتاده ست چرخ آن به لنگی

نما فرسوده و پوسیده پایه
شبیه خانه ای سست و کلنگی

همه کارش چو کار غول وارون
ولی با خل مزاجی، چی مشنگی!

بله، این از علامات ظهور است
که گیرد آدمی خوی پلنگی

در آورده سرش را تازه از تخم
مُف آلوده دماغ و ونگ ونگی

نه تنها مکتبی و انقلابی
شود، بلکه شهادت جوی و جنگی

به نیمی طفل پستانک جونده
به نیم دیگرش مرد تفنگی

چو بیرون آمد از قنداق، فوراً
بپوشد کاپشنِ آلاپلنگی

نه کاپشنهای ارزانِ وطن دوخت
گران، با قالب و مارک فرنگی

همه درسش شعار و مشق او جنگ
در این هر دو کند حقّا زرنگی

بگیرد دکترا یک هفته ای، چون
به هر کاری ست برقی و فشنگی

به دستش تیغ می خواهد، نه قانون
در او مستند صدها مرد زنگی!

بده یک شهر آبادش، گذارد
به جا یک تپّهٔ خاکی و سنگی

هواپیما ربایی و ترور را
دهد انجام با شوخی و شنگی

کند نارنجک و خمپاره بازی
قرش چون گیرد از مستی، ملنگی

به کجراهی درختِ سنجد، امّا
به قلب راستان تیر خدنگی

خدایا، خود بیا دریاب ما را
از اوباشی، دغلبازی، دبنگی!

لولوی فرنگی

من از این شوخ چشمان فرنگی
دلی چون رزق خود دارم به تنگی

نمی دانم خدا بیهوده این قدر
چرا داده ست آنها را قشنگی!

تنی دارند نازک چون گل یاس
بر این تن جامه های عار و ننگی

دو پای خوش تراشِ عاجگونه
به تنبانی نهان، پاچه تفنگی

چه تنبانی که از روز نوی هم
همه پُر وصلهٔ آلا پلنگی

خرابی کرده بر آن روی زیبا
بنازم من به این ذوق و زرنگی:

که گردد چهرهٔ ماهِ پری وار
چو روی مرد آپاچیِ جنگی

به جای خرمنِ زلف طلایی
ز سر برجسته صد تیر خدنگی

مگو سر، خار پشتی هفت رنگه
کدویی پوک در گیجی و منگی

کبوترهای ناز سینه محبوس
درون کیسه گونیهای رنگی

به دور از عشوه و اطوار شیرین
به دور از رسم مستی و ملنگی

اداشان هست زشت و دل به هم زن
چو مستیهای ولگردان بنگی

هوس انگیز تر باشد از آنها
بسی یک پیکر بی روح سنگی

شلخته در همه رفتار و کردار
هنرشان لودگی، وازی، ولنگی

از این رو **زشکی** آنها را بخواند
نه لولی، بلکه لولوی فرنگی!

قصیدهٔ سؤالیه

ای حضرت مستطاب عالی
بر پهنهٔ جنّ و انس والی

از جهل به زیرِ کلّه بالش
وَز خدعه به زیر تن نهالی

اینم نشود به هیچ منطق
با معنی هیچ لفظ حالی

کآن سادهٔ لولهنگ در دست
سر کرده به کاسهٔ سفالی

یک عمر چو شیر بوده خوشحال
بیچاره، به حالت شغالی

بین تو و زندگیِ راحت
نومیدی و هجر و بی وصالی

با آن همه ادّعای محکم
در حُکم حرامی و حلالی

بی یافتنِ کلیدِ قارون
در کلبهٔ خود به زیر قالی

توفیق چگونه یافتی در
صاحب حشمی و ذوالجلالی؟

یک ملک همه تو را مسخّر
یک قوم همه تو را موالی؟

خود راست بگو، چگونه ممکن
شد واقعهٔ به این محالی؟

این بنده که حول چارده قرن
جا داشته ام در این حوالی

معروف نی ام به یاوه بافی
مشهور نی ام به کج خیالی

رانم به زبان همه جواهر
جاری کنم از قلم لآلی

گویم که فقط در این زمانه
این دورهٔ گیج انتقالی

از نظمِ امور سخت عاری
وَ ز اهلِ شعور سخت خالی

مردم همه غرق گندکاری
حکّام همه به ماستمالی

یک جاعلِ ابن وقتِ استاد
در حیله گری و بد سگالی

بی آنکه بُوَد به علم و حکمت
ابن الحَکَم و ابوالمعالی

ناگاه ستارهٔ سیاهش
افتد به مدار نیک فالی

گردد به جهان چنین جوان بخت
در آخرِ عهدِ پیر زالی!

دانم که دهی به بی جوابیم
مالش به جزای بد سؤالی

پس مدح تو کرده همچو **زشکی**
از هیبت تو روم به لالی!

تا شرق بود به پنجهٔ غرب
بی بهره جنوبی از شمالی

بر جهل روان سوار باشی
ای حضرت مستطاب عالی!

زیر جُلی!

هر چه می خواهی در این دنیا بکن زیر جلی
هرزگی کن، فسق کن، امّا بکن زیر جلی!

از خدا هیچت نباش باک، از مردم بترس
با دل آسوده عشرتها بکن زیر جلی

آنچه را در پیشِ خلق از کردنش پروات هست
نیست از خود یا خدا پروا، بکن زیر جلی!

در گذشته، خوب یا بد، کار تو بود آشکار
تا توانی کار بد حالا بکن زیر جلی!

در گذرها کن عبادت که نظرها بر تو هست
با زرنگی معصیتها را بکن زیر جلی

سر به زیر از خانه بیرون آی، مادر مُرده وار
غلغله در خانه ات بر پا بکن زیر جلی

جلوه کن مثل شبح در کوی و برزن خشک و سرد
رقص جرک و لزگی و چاچا بکن زیر جلی!

روز نزد دیگران سرکنگبین در جام ریز
شب پیاپی شیشهٔ مِی وا بکن زیر جلی

جنّ و بسم الله بازی در ملأ با زن در آر
داد پا، با او چو عاشق تا بکن زیر جلی

آنچه را خواهی به گوشِ او رسانی در عبور
با لبانت در دل او جا بکن زیر جلی

کار شایستی اگر خواهی کنی، در جمع کن
کار ناشایست را تنها بکن، زیر جلی!

زشکیا، با آبرو مُردی، ولی حسرت به دل
آبرو ریزی به سبک ما بکن زیر جلی

پارسایی را ببر اکنون به بازار زمان
با خوشیهای زمین سودا بکن زیر جلی!

کاووسها و رستمهای امروز

زمانی بود عالم را نظامی
در آن معلوم کار خاصّ و عامی

مشاغل داشت بنیاد و اصولی
اصول ساده، امّا با دوامی

کسی از خطّ خود خارج نمی رفت
به سوی حقّه و تزویر گامی

به هرجا هر کسی هر پیشه ای داشت
در آن می کرد سعی و اهتمامی

به نحوی که در اجرای وظیفه
گذارد واقعاً سنگ تمامی

معیّن بود در اذهان مردم
برای اهل هر حرفه مرامی

شرافت داشت کارِ قلتبانی
گرفته خوب بنیان و قوامی

چنانکه قلتبان در حدّ خود داشت
به نزد دیگران قرب و مقامی

به هنگامی که در بازار و برزن
گذر می کرد، می دید احترامی

نبود از دیدنش کس روی گردان
علیکی می گرفت از هر سلامی

کلاغی را به مردان جا نمی زد
به اسم کبکِ مستِ خوش خرامی!

مواظب بود تا در حدّ پولش
بیابد مشتری از جنس کامی!

چو هر شغلی، طلب می کرد این شغل
شروطی، اعتباری، التزامی

نمی شد قلتبان هر آشغالی
وقاحت پیشهٔ تخم حرامی!

در این حرفه به زودی در نمی کرد
کسی بی رنج و بی تدبیر نامی!

ولی در دست اهل حرفه امروز
نمی بیند کسی دیگر زمامی

موازینی ندارد هیچ شغلی
ندارد هیچ دکّان انتظامی

فقط در حرفِ زور و پول مُفت است
تفاوت بین آقا و غلامی

گذارد، هر کسی هر منصبی یافت
به راه مردم بیچاره دامی

نه در مردی به جا مانده ست قولی
نه ترکیب حقیقت در کلامی

نه بر دیوانهٔ وحشی ست بندی
نه بر وحشی دیوانه لگامی

جهان افتاده است از شرق تا غرب
به وضع نکبت آمیز درامی

شده هر قلتبان کاووس و بر کف
گرفته ست از می توفیق جامی

به درگاهش گدا و دزد و جاعل
به جای رستم دستان و سامی

در اصلاح جهان امروز، **زشکی**
خدا باید کند دیگر قیامی!

در ستایش نادانی

لطف عالی زیاد، نادانی!
زنده باشی و شاد، نادانی!

از سرِ خلق ساده تا محشر
سایه ات کم مباد، نادانی!

نعمتی بنده را خدا هرگز
بهتر از تو نداد، نادانی!

سر بلند است هر که بر پایت
چشمِ خدمت نهاد، نادانی!

چون که در علمِ زندگانی یافت
پیش تو اجتهاد، نادانی

چون که دستت درِ سعادت را
بر قدومش گشاد، نادانی

چون که راحت سوار شد آنوقت
بر الاغِ مُراد، نادانی

لطفِ تو در فراغت او را کرد
همردیفِ جماد، نادانی

لیکن آن کس که از تو رو گرداند
از تو کرد انتقاد، نادانی:

کرد خود را دچارِ بدبختی
داد جان را به باد، نادانی

از خوشی یک الف نخواند آخر
با تمامِ سواد، نادانی

عشقِ او با عجوزهٔ دانش
طفل، جز غم نزاد، نادانی

داد آن قدر این ریاضت را
کلّه شق، امتداد، نادانی

تا که با وزنِ یک ورق کاغذ
شد به هیکل مداد، نادانی

بود یک عمر همچو **دُن کیشوت**
بی امان در جهاد، نادانی

با سلاح تفکّرِ علمی
ضدّ ظلم و فساد، نادانی

بی خبر که تو بوده ای فاتح
در قرون و بلاد، نادانی

بی خبر که رواجِ تو دارد
علم را در کساد، نادانی

پس چگونه نگویدت **زشکی**
آفرین بر تو باد، نادانی!

بَینَنا اَجهَلُ هُوَ العالی
اعَلَمُ ، وَیح، بَینَنا دانی!

بادهٔ ارغوانی

بیا می بنوشیم با شادمانی
به یاد منوچهری دامغانی!

همو که جوان زندگی کرد تا مُرد
کنار خُم بادهٔ ارغوانی

جوان مُرد تا در قیامت نباشد
فرو ماندهٔ پیری و ناتوانی

چو شد نفخهٔ صور، از گور خیزد
سبکپای، با زور و شور جوانی!

شود آشنا خوب در این جهان با
ره و رسمِ عیّاشی آن جهانی

بداند که در جمعِ رندانِ عاشق
چگونه کند تا ابد زندگانی!

برد لذّت از آنچه داده ست وعده
خدا در بسی آیهٔ آسمانی

نپرسد از این شیوهٔ عشقبازی
نگیرد از آن مِی خوری را نشانی

بنوشد **شَراباً طَهورا** و با حور
کند در بهشت برین کامرانی

از او کس نبیند خطایی در آنجا
به مجلس نشینی، به آداب دانی!

از این روی می کرد تا بود زنده
چنین باده نوشی و شهوت چرانی!

چو بلبل بهاران به گلزار گردی
به گلچهره بینی و آواز خوانی

گرفتن مضامین خوش از طبیعت
به یاریِ می پروراندن معانی!

ترانه سرودن بِه از گل به نرمی
بِه از آب در سادگی و روانی

چو بر دامنِ کوه، همراه گلّه
به آهنگ نی نغمه های شبانی

همه نقشِ زیبایی و دلگشایی
در آیینهٔ خوبی و مهربانی

به گوش از مزامیرِ شعرش می آید
سخنهای جانبخشِ پیرِ مغانی

به چشم از تصاویرِ جادویی او
ورقهای پُر نقشِ ارژنگِ مانی

به لفظ عرب معنی آریایی
نشانده ست با شیوهٔ پهلوانی

نمودار دلبستگی با طبیعت
در این مردمِ زندهٔ باستانی

کند با منوچهری این گونه **زشکی**
در انجامِ این شعر همداستانی

که گوید مِی، این آتش تلخ بخشد
به ما تر زبانی و شیرین بیانی.

سلیمِ هیچ ندان

چه عصر مسخره ای و چه روزگار سیاهی
کجاست آدم بیچاره را امید پناهی!

خوشا الاغ و فراغ دلی، به کنج طویله
جُلی و سطلک آبی، به توبره جو و کاهی!

به روی خاک زدن گاه غلت و بردنِ کیفی
نبرده هیچ زمان در زفافِ هر شبه شاهی!

چنان به جذبهٔ شیرینِ صوفیانه، که هرگز
نکرده از سرِ اُلفت به نعلبند نگاهی

نه اختناق و نفس در هراسِ آمد و رفتی
نه خوفِ گفتنِ رازی به خلوت تهِ چاهی

نه قرنها به ستم منتظر که مردِ نجاتی
سوار اسب سفیدی، در آید از خمِ راهی

نه با هزار آرزوی بر نیامده یک بار
از او بریخته اشکی، از او برآمده آهی

نه گاه همسر سیمرغ در بلندی طبعش
نه با حقارت نفسش چو کرمِ مزبله گاهی

نه یک بهشت فرشته در او به مهر زمانی
نه دیو کینه زمانی در او کشیده سپاهی

نه در کشاکشِ خونبار بر سرِ نمدِ حقّ
همیشه داده سر از دست، نا گرفته کلاهی

الاغ را چه که خلقِ حَبَش به قحط دچارند
نه مانده قطرهٔ آبی، نه رُسته برگ گیاهی

الاغ را چه که در آتش است شرقِ میانه
چو قوم لوط نکرده از آن قبیل گناهی!

الاغ را چه که «ریگان» به جنگ روی زمین بس
نکرد و کرد هوس جنگ در ستاره و ماهی

الاغ را چه که «گُرباچف» از سه تا سلف خود
فقط سر است به پُر حرفی و به قوّهٔ باهی!

الاغ بی زر و زور است و از شعور منزّه
همین به خوبی و آزادگیِ اوست گواهی

چو او سراغ ندارم میان آدمیان هیچ
سلیمِ هیچ ندانی، نجیب هیچ نخواهی!

دعای هر شب **زشکی** ست این که روز دگر چون
گشود دیده، ببیند شده ست الاغ، الهی!

موی معشوق

ای موی تو واقعاً تماشایی
صد فند به شیوهٔ خود آرایی

هر روز عوض کند ره و آیین
این کافرِ هُرهُریِ سودایی

یک هفته ندیدمش به یک مذهب
در معبد یکدلی و یکرایی

جاری ست چو آبشارِ زرّین گاه
در نور به شانه های مینایی

با جلوهٔ آن رهایی شیرین
در باغ بشارتِ مسیحایی

گاهی ست دو لنگه بافته در پشت
رنگش شبقِ زده به خرمایی

زنجیر صفت به گردنِ تسلیم
در کنج حرمسرای تنهایی

گاهی ست چو خار بوته، وِز کرده
شایستهٔ وحشیان صحرایی

بر گشته به عصر کهنهٔ جنگل
با آن همه عشوه های حالایی!

گاهی پسرانه یا الا گارسون
غلمان شده حور در فریبایی

مادینه به رختخواب و در بازار
مغرور به بازی نر آسایی

پهلوی زده بر ابن آدم، پشت
کرده به رسومِ بنتِ حوّایی

آیینهٔ خانمی همه اندام
سر یافته وضع و حالِ آقایی

با این همه رنگ و شکل گردانی
موی تو کشد مرا به شیدایی

افشان کنی اش به سبک هیپی ها
طوری که شود نشان رسوایی

پنهان کنی اش به چادر مشکی
از ترس عذابهای عقبایی

عطری که دهد، همیشه یکسان است
از باغ تنت به حسّ بویایی

عطر است؟ نه، زندگی جاوید است
افشانده در این بهشت دنیایی

گفتند تشعشعی ست از شهوت
آن راز خجستهٔ اهورایی

در معنی گوهری که موی توست
خر مهره فروش را چه دانایی!

تو نیز، عزیز من، ندانی چیست
این نکتهٔ دلکش معمّایی

این مایهٔ بیقراری دل، این
بر این دلِ بیقرار لالایی!

از نفخهٔ بوی موی تو **زشکی**
در پیری خود گرفته پُرنایی

گوید که تو از منی و من از تو

موی تو دهد من و تو را مایی!

خاتمهٔ الکتاب

فهرست:

عنوان شعر	صفحه
۱- خطّ بابا	۳
۲- پرده ای بالا	۷
۳- الا یا ایّها السّاقی	۹
۴- شعر و شراب	۱۱
۵- نان و آب	۱۵
۶- تماشا در خواب	۱۷
۷- دختر حوّا	۱۹
۸ - خوشا قومی	۲۳
۹ - گفت و گوی برگ با باد	۲۵
۱۰- بس است	۲۷
۱۱- از زشک تا ارس	۲۹
۱۲- عقل و دل	۳۱
۱۳- سگ پرستی	۳۴
۱۴- حرف داریم تا حرف	۳۷
۱۵- حُبّ الحیات	۴۱
۱۶- در میکدهٔ وارطان	۴۵
۱۷- انسان مگس نیست	۴۷
۱۸- ترک عشق	۴۹
۱۹- تّحاد جهل و قدرت	۵۲
۲۰- جهان را خوب می خواهی؟	۵۷
۲۱- این میمون!	۵۹
۲۲- یا ربُنا، نفت!	۶۲

۲۳- گله از نا مهربانی	۶۶
۲۴- خوبان کجایند!	۷۰
۲۵- یک بام و دو هوا	۷۳
۲۶- زنده باد شکم!	۷۷
۲۷- این نیز بگذرد	۸۰
۲۸- شقّ القمر	۸۲
۲۹- قلفیه اندیش	۸۵
۳۰- خلخلیهٔ بهاری	۸۷
۳۱- دوست چپوگر	۸۹
۳۲- نه می گریم، نه می خندم	۹۱
۳۳- لقمهٔ راحت	۹۳
۳۴- اندرزیه	۹۵
۳۵- وق وق	۹۸
۳۶- صاحب مدار عالم	۱۰۰
۳۷- خوشبخت	۱۰۴
۳۸- بخند و بخند	۱۰۸
۳۹- به ملکی که...	۱۱۰
۴۰- دل کلّه شق	۱۱۲
۴۱- زیر سقف خانه ها	۱۱۵
۴۲- شوخ و شنگ	۱۱۷
۴۳- آرزوها	۱۲۰
فردا؟ کدام فردا؟	۱۲۳
۴۵- بازی بود	۱۲۶
۴۶- در این اوضاع	۱۲۸
۴۷- سر سفرهٔ شعر	۱۳۰
۴۸- بر سر شاخ	۱۳۲

۴۹- قصّه های وحشت آور	۱۳۷
۵۰- بادهٔ خشک	۱۴۳
۵۱- غم مخور	۱۴۸
۵۲- در فاجعهٔ سکوت	۱۵۰
۵۳- سانسور	۱۵۴
۵۴- چشمم کور	۱۵۸
۵۵- زن شرقی	۱۶۰
۵۶- دنیا نشود بهشت...	۱۶۳
۵۷- اشربوا، لا تخف!	۱۶۶
۵۸- روستایی و خرش	۱۶۸
۵۹- الکی خوش	۱۷۳
۶۰- لاف	۱۷۵
۶۱- زبان مسخرهٔ لق!	۱۷۸
۶۲- سیک انقلابی	۱۸۱
۶۳- اظهار عجز	۱۸۴
۶۴- زمانه، عوض شو!	۱۸۸
۶۵- اهل منقولات	۱۹۱
۶۶- از غربت به وطن	۱۹۴
۶۷- شیوهٔ دیگر	۲۰۰
۶۸- این جهانی	۲۰۴
۶۹- درد مشرک	۲۰۶
۷۰- طوطی و حبّه قند	۲۰۸
۷۱- جنگ، جنگ، جنگ	۲۱۱
۷۲- شاد برقصیم	۲۱۳
۷۳- صابون مالی	۲۱۵
۷۴- ول معطّلیم!	۲۱۹

۷۵- حرفهای پوچ	۲۲۱
۷۶- چکاوک	۲۲۲
۷۷- شکر خدا کن	۲۲۵
۷۸- دیگر مکن	۲۲۷
۷۹- فتنه در زیر آفتاب	۲۲۹
۸۰- اندیشه می ماند	۲۳۱
۸۱- نظم و قانون	۲۳۳
۸۲- باغ پیکر	۲۳۶
۸۳- پانک فمینیست	۲۳۹
۸۴- کیست که در می زند؟	۲۴۴
۸۵- والله!	۲۴۶
۸۶- الحمد لله!	۲۴۹
۸۷- غلط عشق	۲۵۲
۸۸- خوشا و مرحبا خدعه!	۲۵۵
۸۹- بر بانی این وضع	۲۵۸
۹۰- در دور خصائل رذیله	۲۶۰
۹۱- شب جمعه	۲۶۳
۹۲- قصّه های ننه	۲۶۵
۹۳- گل نی	۲۶۸
۹۴- ندارم کله ای	۲۷۰
۹۵- زیر پیچه	۲۷۳
۹۶- گوشت و گربه	۲۷۵
۹۷- مشدی نامه	۲۷۷
۹۸ – لعبت شوخ انجلیزی	۲۸۱
۹۹- می گریزی!	۲۸۴
۱۰۰- مذمّت نفس	۲۸۷

۱۰۱- مکتبی و انقلابی	۲۹۰
۱۰۲- لولوی فرنگی	۲۹۳
۱۰۳- قصیدهٔ سؤالیه	۲۹۵
۱۰۴- زیر جلی	۲۹۹
۱۰۵- کاووسها و رستمها	۳۰۱
۱۰۶- در ستایش نادانی	۳۰۵
۱۰۹- بادهٔ ارغوانی	۳۰۸
۱۱۰- سلیم هیچ ندان	۳۱۱
۱۱۱- موی معشوق	۳۱۴
۰۰۰ - فهرست	۳۱۷